

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید مقبول جهان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین سست بهمین سرمایه
دکان خودفروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بران بسته واقف خود باش و بهمین
که زمزمهٔ لا احصی از چه پرده بگوش میخورد و از آنکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ
سخن سنجی در شش جهت انداخته بر مسندِ نعتِ سید المرسلین نشسته نقش خودستائی
متراش و نظر باز کن که جلوهٔ انا احمد بچه رنگ از هوش می برد یعنی هرگاه آن محرم
خلوت خانهٔ او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ این شبستان وانماید سر بر سنگ زبانِ
جادهٔ دوری ازین نقد چه طرف تواند بست و هرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب
سحاب وحدت آن مقدس سر تواند کشید خیره نگاهان تنگناهِ کم نظری با بی استطاعتی
نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست که رخش خامهٔ
صهبائی هیچمدان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و هوشیار
خرامان فضای خاک به ابر تتابع سهل مرکب کار بجز آب ریشخند منجر نگردد ناگزیر
بیک دو حرف بادر هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب الاظهار و بتحریک بی اختیاری

در خور نقاب کشی استتار اند بسامعه خراشی نازک دماغان محفل کمال میگردد
که چون از هم تسوید سخ مینا بازار فراغی حاصل شد اندیشه ورود این پا شکسته
زوایای خمول بجمعیت گرائید و خامه بیشت بر دوات گرده زبان از حرف زدنهای
بی‌مصرفه بست و خاطر فاتر باین خیال که بقیه روزگار را بآسایش گذرانیده نفسی
بآرام تواند برآورد پرده غفلت برو کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب
دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب باز کرد تا چهره پوشیدگان نهانخانه ضمیر را
بتقریب تحریر سخ عبارت رقعهای ظهوری که در مخاطبات سخن طرازان عرصه پنجه رقعه
نام دست بر صفحه اوراق کتاب جلوه نهی دست از دامن استبداد نتوان کشید
هرچند گاه اظهار غایت نیازمندی و احصای مراتب احتیاج خودشان و گاه تحریک
تربیت جگرپاره صهبائی و مسرت الصدر این زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع
قویم عبد الکریم و سرمایه فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما و زاد قدرهما از وسیله انصرام
این امر صعب نموده کار اصرار از پیش می بردند اما کسل طبیعتی که از تردد سرانجام مهمات
سابق بهره این شکسته پا گردیده بود جز دست رد بر سینه ملتمسات ایشان نمی نهاد
و گامی جز در جاده عذر نارسائی خود دم نمیکشاد تا اینکه فرمانی از سرادق کار فرمائی
مملکت جان و دل و مالک کن فکن دار الملک ضمیر محبت منزل خلوت گزین تابخانه خاطر
و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سررشته هوای این اخلاص سرشت در دست اشاره
ابروی دلنواز شمع افروزی سرمایه حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طراز شمر
عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ منصب منصفی امن آباد
شاهجهان آباد حرسها الله عن الشر و الفساد بوجود فایض الجود شان از فلک اطلس سر بالا

کشیده وعدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری هرسو دویده وچون مژده قدوم دوست بدوست رسید وتاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید ازانجاکه مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد ونفسی در رد این ملتمس نتوانستم برآورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم ومائده اخلاص بائینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن را سیری دهاد وسیرچشمان این نعمت را ذخیرهٔ ابد درکنار نهاد **قطعه** خامهٔ من مائده آراسته ست * گرسنگان ابدعا خواسته ست * هرکه براین خوان شده مهمان من * ماحضرش مغز دل و جان من * نعمتی آراسته دارم بسی * میدهمش گرچه نخواهد کسی * آنکه سرکیسهٔ احسان کشاد * لب نکشادی وسرخوان کشاد * بسکه درین باغ گلِ هر فنیست * هر ورق از نامهٔ من گلشنیست * صفحهٔ من تازه بآئین خلد * حرف بود تازه ریاحین خلد * خامهٔ من چمن کند انشای نثر * سبزهٔ فردوس مدجای نثر * آنکه درین شرح سخن گفته ام * گوهر رازی دگری سفته ام * هرچه دمد در چمن هر خیال * از لب نطقم بنماید جمال * ملک تو آراست بزیر نگین * قدرت اندیشهٔ من بازبین * از دل اغیار سخن واکشید * جرأت فکرم بکجاها کشید * چون به لبم حرف ز دیگر کس ست * بر سخن خویش گواهم بس ست * تابکجا هرزه درائی کنم * تابکی این حرف سرائی کنم * الغرض از سرانجام آن مهم دو سه روزی بیش نگذشته بود که این بار برسر افتاد وتنگ گیری تقاضا برای عرق از جبین پاک کردن امانم نداد هادی توفیق بلد جادهٔ اتمام شواد وتا قطع این راه بدرقهٔ مساعی مشکوره معاون گرداناد بمنه وکرمه **قوله** شهید تبسم دیت الخ شهید بالفتح آنکه در راه خدا کشته شده باشد کما فی منتخب وفارسیان بمعنی مطلق مقتول آرند عرفی گوید * گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه * صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه *

امی مقتول شوخی که بر قربانی نیز اطلاق کنند حضرت شیخ العارفین محمد علی حزین
آورده شعر طغیان یار ببین که جگر گوشهٔ خلیل ٭ در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند
میرزا صائب گوید چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است ٭ داغ یاس جگر گوشهٔ خلیل
از تو ٭ و فیما نحن فیه استعاره است چه جراحت ظاهری بر اعضای او از راه نیافته
بل رنجی که از ظلم و جفای معشوق بخاطرش رسیده است آنرا بشهادت تشبیه کرده
و همچنین ست در شهید نگاه و شهید ناز و کشتهٔ ناز و قتیل چشم و امثال آن ناصر علی
گوید ٭ تهمت مرگ از شهیدان نگه دور است دور ٭ ریزش خون رفتن رنگ ست
در میدان ما ٭ تبسم آهسته خندیدن کما فی منتخب و خندهٔ زیر لبی عبارت ازین ست
دیت بالکسر و فتح یا خون بها کما فی منتخب و خون بها آنچه که در عوض خون گیرند عشوه
بالکسر والضم آنشی که شب دیده شود از دور و مرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود
و بالفتح نیز آمده کما فی منتخب و فارسیان بمعنی ناز و کرشمهٔ معشوق آرند خواه از چشم و
ابرو باشد و خواه از غیر آن و این ظاهراً ماخوذ ست از معنی اول چه معشوق نیز از
غیرت یا شوخی گرد عاشق نگردد و همین از دور بنظر آید و بس شاید که از معنی دوم باشد
چه خوبان ناز و انداز و اشارات پنهان از نظر اغیار در کار عشاق کنند چون
این دریافت شد اکنون بدانکه تبسم دیت و عشوه خونبها و امثال اینها چون
جمجاه و سکندر سریر و غیر اینها این همه معدول اند از جملهٔ اسمیه که اصل اینها تبسم
دیت اوست و عشوه خونبهای اوست و چون جم و سکندر جاه و سریر دارد پس معنی
از مرکبات تامه اند و صورتاً از مرکبات ناقصه و در صفت چیزی یا کسی واقع شوند و گاه
باشد که قائم مقام موصوف شوند مثلاً جم جاهی که ملکش وسیع تر از ملک سلیمان ست

ای بادشاه چهم جای امثال آن بهر کیف لفظ تبسم دیت را یا بکسرهٔ تا خوانند یا موقوف
در صورت اول شهید و تبسم دیت که هر دو صفت و موصوف اند بمنزلهٔ یک اسم گشته
موصوف شده و عشوه خونبهای صفت اوست و مجموع هر دو را موصوف گفتن از
بهر آنست که در فارسی کسره در آخر موصوف باشد نه در آخر صفت چون شهید بسبب
صفتی که بعد از وست کسره یافته گنجایش کسرهٔ دیگر ندارد لهذا در آخر صفت داده آمد
بنا بر اتحاد ذاتی که در موصوف و صفت بود کما لا یخفی پس چون کسرهٔ صفت در آخر صفت ست
گویا مجموع این هر دو موصوف ست و در صورت دوم واو عاطفه از میان هر دو
صفت محذوف باشد چه از میانهٔ اشیای متعدده حذف عاطف جائز ست خواه این
اشیا صفات باشند چنانکه شعر برخ چو ماه تمامی بقد چو سرو روانی + بلب چو راحت جانی
بچشم آفت جانی + و خواه غیر آن عبد الواسع جبلی گوید + نباشد چون جبین و زلف و
رخسار و لبت هرگز + مه روشن شب تیره گل سوری می احمر + و بعد ازین گویم که
شهید با صفات خود مبتدا است و همچنین هر چه بعد از ذ مذکور میشود همه مبتدا واقع
شده و قوله با صد جهان تشویر الخ چنانکه بیاید مع ما بعدها خبر آن ست ای شهیدی که
تبسم معشوق دیت و عشوهٔ معشوق خونبهای اوست چنین و چنان میکند و عجب آنست
که عبد الرزاق لمبنی شهید را مضاف و تبسم دیت را مضاف الیه نیز تجویز کرده ای شهید
کسی که خونبها دادن او تبسم ست و باز گفته همچنین در فقره های دیگر قطع نظر از رکاکت
این توجیه درین فقره در بعض فقره های که بعد ازین واقع اند بهیچ وجه صورت نتواند
بست کما لا یخفی علی من له ادنی فهم درایت قوله مقتول الخ زگین انچه منسوب بزنگ باشد و شیرین منسوب
بشیر خصوصاً در حلاوت و هر دو لفظ را در مرغوب استعمال کنند چون رفتار زنگین

و تبسم رنگین و جلوهٔ رنگین و خندهٔ رنگین و حرکات شیرین و خندهٔ شیرین و چون اشیائی که آنرا
برغبت گیرند از کثرت خریداری در آخر کمیاب شود بر چیزهای نایاب نیز اطلاق کنند
اما پوشیده نماند که در الحاق یای نسبت تفصیل ست و آن اینکه گاهی یا مع النون
بود و گاهی بدون آن اما مع النون وقتی باشد که منسوب الیه ماده منسوب بود چون زرین و سیمین
یا در منسوب و منسوب الیه شدت اتصال بود چون رنگین چه رنگ از اشیای ملون
جدا نتواند شد مگر بدشواری یا منسوب الیه بر منسوب غالب باشد چون بساط گوهرین
چه از بس گوهر بر بساط بسیار نصب بود چنانکه همه روی بساط را پوشد گویا همه آن از
گوهرست و یا منسوب را مشابهت بمنسوب الیه بود چون کمترین و کهترین مشابه بچیز کمتر
و کهتر و چون ازین حالات خالی باشد بیا تنها نسبت کنند چون ایرانی و تورانی
واز نجاست که خونین بیا و نون آنچیز را گویند که بخون آلوده باشد چون اشک خونین
و قاتل را خونی بدون نون گویند و چون چنین نباشد شاذ باشد چون زمین منسوب به زم
چه زم بمعنی سردیست و اجزای ارضی سردست و امثال این مثال بالاستیعاب در شرح سه نثر
ظهوری نوشته ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیه آمدیم برین که رنگین از قبیل قسم ثانی
و شیرین از قسم اولست اما وجه استعمال این هردو درین معانی آن باشد که رنگ را
در برهان قاطع بمعنی شیرین کاری ای مصدر فعل خوب شدن نوشته پس رنگین آنکه منسوب
باین فعل باشد و آنکه چنین باشد عزیز و مرغوب طبائع بود و بعد ازان بمعنی مطلق مرغوب
استعمال یافته و من میدانم که رنگ بمعنی مذکور نیز مجازست چه رنگ بنسبت سادگی
ثوب و غیره بیشتر در طبیعت پسندیده است همچنین رنگین بنسبت ساده علی الخصوص رنگ سرخ چه رنگ هرگاه
مطلق باشد بر سرخ حمل کنند چنانکه **شعر** جلوه را زیور نباید چون بآئین می رود ✢ عار دارد از

حنا پائی که رنگین می بود + اسیر گوید شعر چون گهر شبنم برج غنچه پنهان شد ز شرم + گفتگوی تازه شد زان خندهٔ رنگین گذشت + و زنان رنگ سرخ را نسبت بدیگر رنگها عزیز تر دارند پس بدین جهت رنگین را بمعنی مرغوب و رنگ را بمعنی مصدر فعل خوب شدن استعمال نموده اند و شیرین انچه از شیر محض مثل انچه در هند بملائی شهرت دارد یا با آمیزش شیر ساخته شود چون برنی که شیرینی معروف ست و این حقیقت ست و چون این چنین چیزها از حلو خالی نباشد بهر چیز حلو اطلاق کردند حتی که اگر مطلق شیر نداشته باشد آنرا نیز شیرین گویند چون شکر و قند و لهذا انچه از شکر و قند سازند آنرا شیرینی گویند و چون اشیای حلو مرغوب طبائع بود بمعنی مرغوب استعمال کردند گو شکر و قند و امثال آنرا با آن هیچ علاقه نباشد چون خندهٔ شیرین و حرکات شیرین چون ازین بحث فارغ شدیم گوئیم این فقره چون فقرهٔ اول هردو احتمال دارد از موصوفیت مجموع موصوف و صفت یعنی مقتول رنگین مطلب و تقدیر او عاطفه و مقتول نیز با صفت خود مبتدا است و رنگینی مطلب و شیرینی مدعا ازان ست که مطلب و مدعای او نیست مگر وصال محبوب و آن مرغوب ست و شاید این فقره بیان فقرهٔ اول باشد بلف و نشر غیر مرتب یعنی رنگین مطلب باعتبار عشوه چه عشوه و غمزه را بخنجر و شمشیر و امثال آن تشبیه کنند و ازان خونریزی بوقوع می آید و شیرین مدعا باعتبار تبسم چه آنرا بشیرین صفت کنند لیکن بشهرت عشوه بصفت خونریزی مثل شهرت تبسم و خنده بصفت شیرینی نیست این بسیار رکیک ست و قابل توجه نیست پس انچه عبدالاحد همین توجیه او جهت گردانیده خوب نکرده

قوله نخل تابوت الخ نخل بالفتح درخت خرما و فارسیان بمعنی مطلق درخت استعمال کنند چون نخل صندل و نخل بید حتی که بمعنی نخل کدو نیز بسته اند چنانکه ازین شعر سلیم

واضح شود شعر ہمی در سرہمی باشد ہوای فتنہ عاشق را + تن منصور چون نخل کدو
بردار می پیچد + و نخل تابوت از چراغ ہدایت معلوم میشود کہ آرایشی ہست کہ بالای تابوت
مردگان باشد و در ہندوستان ایام عاشورا سازند انتہی و ٹیکچند بہار در بہار عجم
گوید کہ یکی از ایرانیہ گفتہ کہ تابوتی کہ از غرہ تا نہم محرم سازند آنرا تابوت گویند و تابوت
روز دہم اگرچہ بشکل تابوت ست اما دہ برابر تابوت و آن نخل ست انتہی کلامہ مولف
گوید کہ از بعضی اشعار معلوم میشود کہ آرایشی کہ بر تابوت موتی از گل و غیرہ سازند آنرا
نخل تابوت ست چنانکہ ازین مصرع آصفی + نخل تابوت مرا بستہ بگلہای جفا +
ہمو گوید شعر نخلبندی بگلی کن سر تابوت مرا + کہ بدوران تو از گلشن حسرت چیدم +
و از قول خان آرزو کہ در ہندوستان ایام عاشورا سازند و ہم از قول ایرانی کہ
گذشت مفہوم میگردد کہ ہرچہ برای عزا سازند در محرم اما اینکہ و ازین قول خان موصوف
کہ پیش تابوت مردگان باشد و ہم از اشعار کہ آیندہ نوشتہ شود معلوم میشود کہ مخصوص آن
بمحرم نیست ہر وقتی و برای ہر کسی کہ باشد اما اینکہ نخل و تابوت یک ست چنانکہ قول معترض
بر شعر خان آرزو ست کما ہو صریح فی چراغ ہدایت یاد و است چنانکہ مذہب خان مذکور ست
پس اگر اول ست قول خان موصوف درست و بر تقدیر ثانی ہر دو یکی باشد اما اضافت
نخل بسوی تابوت بیانی ہست در ینصورت مراد از نخل یا معنی حقیقی آن باشد یا مطلق شی
عزا تا اضافت عام بسوی خاص صورت بندد و الا اضافت بسوی مثل لازم آید و نخلبندی
تنہا نیز بدون ذکر تابوت آمدہ طغرا گوید شعر سرو بر خاست کہ چون قاعدہ دانان
عزا + نخلبندی کندش از قد بالا در باغ + و مراد از بستن نخل آراستن آنست
بہر کیف امثلہ نخل تابوت این چند شعر اند آصفی گوید شعر مردم از قدت پی نظارہ

همو پرکن ز باهم * تا بمعنی نخل تابوت مرا چون بسته اند * مثالی نخل گوید شعر گشته
عشقم وآن نیست که در شهر کسی * نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند * و این انخل ماتم
و نخل عزا نیز گویند و صاحب بهار عجم نخل محرم را همراه نخل عزا و نخل ماتم بمعنی تابوت نوشته
و من میدانم که نخل محرم عبارت از علمی است که در محرم سازند فقط و موید اینست این شعر
سعیدای اشرف شعر بجنگ جلوه او نخل باغ کی آید * اگرچه نخل محرم شود سراپا تیغ *
چه رسم ست که تیغ بر علم محرم می بندند و نخل گفتن علم ازین واضح میگردد که علمای که
در پیش عماری برند آنرا نخل عماری گویند و عبد الاحد اول قول مزخرف مردم عوام
نقل کرده که میگویند در ولایت رسم ست که بعد تکفین میت تابوت را بر درخت می بندند
وآن درخت را منحوس میشمارند و کسی نزدیکش نمی رود وآنرا نخل تابوت گویند و باز
نوشته که مگر رسم تابوت بستن بر نخل در هیچ کتابی بنظر نیامده و هر چند از ذی استعدادان
و زبان دانان ولایت تحقیق نموده شد گفتند که در اصفهان و طهران و شوشتر و شیراز
اصلا ندیدیم و نشنیدیم مگر آرایش تابوت مرد جوان اکثر بگلدستها و نخلها می نمایند وآنرا نخل ماتم
میگویند و نیز علمی ست که اهل ایران در عشره محرم از زر و نقره و چوب و آهن و غیره بدو میسازند
و در ارتفاع و اقتصار آن اختیار دارند و بغلاف سیاه در میگیرند و بجاهای مناسب آن نیزه ها
سلک لآلی می آویزند و بعض درخت گل و ریحان می بندند و دو تا و سه تا مرثیه خوان خوش
الحان همراهش می باشند و پیشاپیش تابوت می برند تا هر که بیند نوحه کند انتهی کلامه
مولف گوید گل بستن و غیره بر تابوت از آنچه بالا نوشتم نیز ظاهر ست و قول ثانی
او آن علم باشد که بشکل پنجه و امثال آن درین دیار بران نصب کنند و مرثیه همراه
آن نخوانند والله اعلم بالصواب * هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن کما

فی منتخب و فارسیان بمعنی هوا که خواهش نفس باشد استعمال کنند لهذا این مقابل
عشق آرند و هوس اهل عیوب پندارند کما هو ظاهر و صاحب آنرا بوالهوس گویند
و ترکیب این از بو و الف لام و هوس ست و برای تخفیف الف اولی را حذف کرده
اند چنانکه بو فراس و بو لهب بو جهل و کسانیکه هوس را بمعنی حاجت دانند بلهوس
بدون واو گویند مرکب از بل بمعنی بسیار و هوس چون بلغاک بمعنی شور و غوغای بسیار
چه غاک شور و غوغاست و تفصیل این مرام زیاده برین از سراج اللغت طلبند چون
این همه دانسته شد اکنون گفته می آید که در بعضی نسخه کوی بوالهوسی و در بعضی چمن
بجای کوی ست نسخهٔ اول راه بمعنی دارد و دوم لغو و مهمل ست چه نخل تابوت را بچمن
کدام علاقه است زیرا که نخل تابوت اگر گلی باشد که بر تابوت نهند کما مر پس در ان وقت
در چمن نیست و اگر آن اثر دیگر باشد ماتم از جنس دیگر ست درینصورت با چمن
مباعدت کلی ست و اضافت نخل تابوت بطرف کوی بمعنی فی ست ای نخل تابوت
بسته در کوی بوالهوسی و از بستن نخل تابوت در کوی بوالهوسی مراد عزاداری بوالهوسی ست
و عزاداری بعد از مرگ کسی باشد پس این کنایه از مردن هوس و هوا است اما تخصیص
بستن آن برای بوالهوسی فهمیدن از جهت آنست که کوی از بوالهوسی قرار داده و چون
دران کو نخلبندی کنند همین برای بوالهوسی خواهد بود و نزد مولف بهتر آنست که لفظ کوی
نباشد پس معنی فقره چنین بود که نخل تابوت برای بوالهوسی بسته پوشیده نماند که بسته
اینجا مبنی للفاعل ست ای برای بوالهوسی نخلبند ست یعنی نخل تابوت بسته شده
قوله گل تمنا الخ درین فقره در میان مضاف و مضاف الیه که تمنا و گلشن باشد نچیده
فصل واقع شده و حاصل آنست که کسی که گل تمنای گلشن بهارسیرا نچیده ای تمنای

مرجله ببعنی آنکرده وچیدن نیز بمعنی للفاعل ست کما لایخفی قوله ماتمی شهید الخ ماتمی
ماتم کننده گلگون کفن آنکه کفن او سرخ بود این صفت شهید واقع شده ارغوان بروزن
پهلوان بهلو درختی ست بغایت سرخ و رنگین کما فی برهان و معرّب آن ارجوان بجیم
آمده و ارغوان بستر چون گلگون کفن کسی که بستر از ارغوان دارد واین صفت اشک ست
باعتبار سرخی رنگ اشک خونین پوشیده نماند که ماتمی مضافست بسوی شهید باضافت لامی
برای افادهٔ تخصیص و شهید صفت خود مضافست بسوی اشک باضافت بیانی که در اصل
اضافت تشبیهی ست وحاصل فقره آنست که کسی که ماتم کنندهٔ شهید گلگون کفن یعنی اشک
سرخ ست چون اشک را شهید گفته صاحب آنرا ماتم کنندهٔ آن قرار داده و مراد از ماتم
کردن نه آنست که بر ریختن او سرخی رنگ آن که حکم قتل آن دارد تاسف میکند از انجاکه
صاحب اینچنین اشک بسیار بحال خراب باشد گویا ماتم این شهید میکند و عبد الاحد
طرفه تقریری درین مقام کرده و عجب توجیهات بارده تراشیده یعنی نخست گلگون
کفن و ارغوان بستر هر دو را صفت شهید گفته و این نهایت لغوست کما هو ظاهر علی
من له سلیقة فی النحو هر چند بسبب اینکه شهید و اشک یکی ست در حقیقت صفت شهید
باشد وبعد از ان حاصل فقره گفته ای اشک های خونین که از چهره بر زمین می ریزد و بی اثر
فوت می شود زیراکه در دل معشوق تاثیر نموده و ورا بر سر رحم نمی آرد لهذا عاشق ماتم وی ست
وازین طرفه تر توجیه دیگر نموده و گفته لطف آنست که اشک را طفل و نور دیده می بندند
و در فوت طفل عزا ضرور شعر طفل اشکم ز دیده می آید ✤ مرحبا نور دیده می آید ✤ وازین
بالاتر آنکه ارغوان بستر صفت اشک از جهت غلطیدن آن بر روی عاشق که بسبب
خون سرخ باشد قرار داده کما قال ارغوان بستر باعتبار سرخی یا بنظر غلطیدن بر چهره

خون آلود صفت اشک انتهی و در کالکت این توجیهات بر ارباب فهم ظاهر و باهر ست
قوله نوحه گر الخ نوحه بالفتح آواز که در ماتم کنند و بمعنی مطلق آواز نیز بسته اند چنانکه صدای
که از درخت سرو و صنوبر بر آید آنرا نوحهٔ سرو و نوحهٔ صنوبر گویند محمد قلی سلیم گوید شعر آمده
فصل خزان و غم خود نیست مرا + نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم + و تخصیص آواز صنوبر
از جهت بسیاری آواز برگهای اوست و الا این حالت در هر درخت ست نوحه گر نوحه
کننده و جگر بکاف پارسی از کلمات نسبت ست چون دادگر و ستمگر و امثال آن حلقه بالفتح
دایره مردم کما فی منتخب حلقهٔ مصیبت زدگان حلقه که اهل مصیبت برای ماتم بندند آنرا
حلقهٔ ماتم نیز گویند علی گوید شعر مردم آبی شدیم از بس اشک از دیده ریخت + حلقهای
ماتم ما نیست جز گردابها + لخت جگر کنایه از اشک خونین و کذلک لخت دل بتوهم اینکه این
خون از دل و جگر می آید و این در میان شعرا شایع ست عرفی گوید شعر بضبط گریه مشغولم
اگر کاوی درونم را + ز دل تا پردهٔ چشم دو شاخ ارغوان بینی + دیگری گوید شعر بعد ازین
در عوض اشک دل آید بیرون + آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون + دیگری گوید شعر
در جگر زخمی بخندیدن نمک لب کرد باز + شیشهٔ اشکی فرستادم به بین احوال چیست +
پوشیده نماند که نوحه گر مضافست بسوی حلقه و آن بطرف مصیبت مصیبت زدگان
و آن بطرف قتیل اوّل المعنی فی است ای نوحه گر در حلقه و لامی نیز ای مختص بحلقه و هر دو باقی
لامی و اضافت قتیل بسوی لخت جگر تشبیهی ست که آنرا بیانی نیز گویند و خونین پیرهن
صفت قتیل باعتبار سرخی و حاصل فقره آنکه کسی که نوحه کننده است در حلقهٔ مصیبت زدگان
که مختص اند به قتیل لخت جگر چنان قتیل که پیراهن او خونین ست و مصیبت زدگان
اشک عبارتست از همان گریه کنندگان چنانکه در فقرهٔ سابق در ماتمی شهید گذشت

وچون نوحه کننده باعث گریه و نوحهٔ دیگران شود خود را نوحه گر ایشان گفتن مبالغه است در حقیقت گریه خود چه هرگاه ایشان را بگریه آرد خود چگونه خواهد بود وعبدالاحد درین فقره نیز همان توجیه فقرهٔ سابق ای بی تاثیری اشک نوشته وندانسته که این توجیه قطع نظر از رکاکت فی نفسه در الفاظ این فقره چسپان نیز نیست چه او خود را نوحه گر در حلقهٔ مصیبت زدگان اشک قرار داده ونگفته که نوحه گر قتیل اشکم وادریغا این ست حال شراح کتب فارسی **قوله** بسمل تفته الخ بسمل بمعنی ذبح کردن و ذبیح دویم ظاهر ست واول چنانکه شاعری گوید شعر قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا * تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا * ای دم ذبح کردن وصاحب بهار عجم گوید که در وجه تسمیهٔ آن گفته اند که وقت ذبح کردن بسمله که عبارت از بسم الله است بخوانند بهر تقدیر لفظ مستحدث ست فارسی الاصل نیست انتهی تفته ظاهر آنست که مخفف تافته بمعنی گرم ست وصاحب برهان قید بسیار هم کرده ای بسیار گرم شده و وجه آن معلوم نیست وتفته جگر آنکه جگر او بسبب افراط حرارت تافته وگرم گشته باشد ولهذا بر عاشق اطلاق کنند وصاحب برهان قاطع مدقوق را هم گفته اما درینجا عبارت از تشنه است از قبیل ذکر ملزوم وارادهٔ لازم چه حرارت جگر را تشنگی لازم ست ومعنی فقره واضح ست **قوله** تشنه لب الخ تشنه ترجمهٔ عطشان ست وهمچنین تشنه لب ونسبت تشنگی بلب از برای آنست که آثار وعلامات عطش بر لب ظاهر باشد فرات بالضم آب خوش ورود خانه ایست نزدیک کوفه کما فی منتخب آشنا بمعنی شنا کننده وشنا هر دو آمده اول ظاهر ست وثانی چنانکه مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح * ای شنا بگذار درینصورت الف ممدوده زائده بود از قبیل رزد وآرزد وهنگ و آهنگ وکوفت وآکوفت ودر معنی اول الف را بعضی مفید معنی فاعلیت گفته اند وصاحب

بها عجم قائل مجاز شده و نزد مولف آن ست که آشنا مخفف آشنا و بود و ست فراهن یا مبدل آشناب بر وزن ماهتاب بمعنی شناکننده است یا مخفف آشنا و بیان اختلاف صور که درین لغت ست درخور ظرف این مختصر نیست در حل مقامات جواهر الحروف با توجیهات آن نوشته ام چون این همه دانستی اکنون بدانکه تشنه لب موقوف الآخر ست یا بکسرهٔ آن در صورت ثانی موصوفست و در آب فرات چشم آشنا صفت آن و فرات چشم مشبه و مشبه بهای کسی که تشنه لب ست و چنان تشنه لب ست که در آب دریای چشم خود که اشک باشد شناوری میکند و تشنه لبی عبارتست از مشتاقی معشوق و شناوری آب منافی آن نیست آری در حالت شناوری دریا تشنگی بمعنی حقیقی نمی باشد چه برودت آب آن را بنشاند و در صورت اول حال بود از آشنای در آب فرات چشم شناکننده در حالیکه تشنه لب مشتاق محبوبست و شاید که تشنه لب بمعنی حقیقی باشد و شناور فرات اشک محمول بر مبالغه است در گریه پس کثرت گریه هم منافی به تشنگی نباشد کما هو ظاهر علی من له فهم سلیم و طبع مستقیم **قوله** دلفگار الخ دلفگار آنکه دل او از شدت الم حکم عضو مجروح داشته باشد و این لفظ بر وزن ستمگار و بی همای هر دو آمده در صورت اول باسقاط الف وصل و نقل حرکت او بما قبل ست و در صورت ثانی ترکیب با فکار بدون الف ست و فکار بفتح اوست بدلیل افگار که بفتح ست پس بکسره از اغلاط مشهور ست تیغ جفا دو احتمال دارد یکی آنکه باضافت بیانی باشد درینصورت سینه ریش مجاز خواهد بود و دویم آنکه اضافت بادنی ملابست بود وای تیغی که باعث زدن شر جفا بود پس سینه ریش حقیقت و از تیغ جفا سینه ریش صفت دلفگار ست **قوله** جان نثار الخ جان نثار آنکه جان را بر کسی نثار کند درین لفظ استعاره است چه جانرا بگوهر و درم

تشبیه داده و نثار تخییل ست و در بعضی جان سپار و سپردن جان دادن جان نسبت
و مفعول دیم لحد و قسمت ای قابض ارواح داو در جان نیز استعاره است چه آنرا
چیزی قرار داده که صلاحیت دادن دارد مثل نقد و غیره و سپردن تخییل باشد و شاید
که در سپردن استعاره تبعیه بود بهر کیف در اسناد سپردن بسوی فاعل نیز مجاز ست
چه در واقع میت در دادن جان اختیار ندارد و حاصل فقره آنکه کسی که جان را در راه
معشوق نثار کرده و با این همه از ننگ تهیدستی سر را در پیش انداخته و خجل ست
که از من هیچ بوجود نیامده و یا چنین گویند که چون نوبت جان نثاری بسبب تهیدستی
رسیده از ننگ آن خجل شده چه مقصود در پیش مردم علی الخصوص خوبان اخذ مالست
پس هر عاشق اولاً مال خود را در راه معشوق ضایع کند و چون مال نباشد ناچار میخواهد
که هر چه از دست برآید کوتاهی نکند حتی که اگر جان بکار معشوق آید بر افشاند اما ازین
که خوشی و رغبت معشوق در مال بود و آن ازین کس سرانجام نشد البته خجالت می برد
پس میگوید که او اگرچه جان خود را در راه معشوق داد اما چون تهیدست بود و هیچ از
مال او بکار معشوق نیامد خجل و شرمسار ست قوله بتلخی جان الخ شمایل عادتها کما
فی منتخب و شیرین شمایل صاحب عادتهای مرغوب و پسندیده مخفی نماند که اضافت تلخی
جان داده بسوی اندیشه دو احتمال دارد یکی آنکه در حقیقت مضاف تلخی و مضاف الیه
اندیشه و جان داده فصل درمیان هر دو و تلخی اندیشه تلخی ست که بسبب اندیشه حاصل
شود درینصورت حاصل معنی فقره چنان باشد که کسی که جان خود داده با تلخی این اندیشه
که بازوی قاتل شیرین شمایل از قتل من آزرده گشته ای در حالت نزع همین
اندیشه داشت و بس که اندیشه مرگ خود و دویم آنکه جان داده مضاف و اندیشه مضاف الیه

باضافت مسبب بسوی سبب و تلخی متعلق بلفظ داده ای جان داده بسبب اندیشه
مذکور و آن دادن جان به تلخی بود یعنی در حالت دادن جان چون آن اندیشه در خاطر او گذشت
وقت او تلخ گردید چرا که چنین نشد **قوله** بخاک و خون الخ حمایل و وال شمشیر و آنچه در بر
اندازند کما فی منتخب و ازین سبب هار گل را که بطور دوال شمشیر در بر اندازند نیز حمایل
گویند حاصل این فقره آنچه بذهن ناقص مولف میرسد اینست که کسی که باین صفت ست
که در خاک و خون طپیده است بسبب رشک آن مقتولان که دست در گردن معشوق
حمائل کرده بودند ای اگرچه مقتول شدند اما دست ایشان در گردن معشوق نیز حمائل
شد و بوصل کامیاب گشته بودند و او ازین که باین دولت نرسیده بقتل آمد لاجرم
ازین رشک در خاک و خون طپیده و خون همان که از قتل او بر خاک افتاده و عبدالاحد
از مقصود و دیدار قاتل مرلود اشته پس دست در گردن آن مقصود حمائل شدن کنایه
از حصول آن مقصود خواهد بود و عبدالرزاق یمنی توجیهات چند خنک تر از طبع بی مذاقان
بکار برده که بر طبائع گرم سیران بهار کده لطف سخن ناگوار تر از برودت باد مهرگان است
و آن اینکه مقتولانیکه دست خود را بگردن معشوق حمائل کرده اند و ازین جهت بقتل رسیده اند
او هم در همین حسرت بخاک و خون می تپد و همین قسم مرگ را میخواهد یا آنکه بعد از مرگ
بکام خود رسیده اند یا همین قتل مراد شان بود در همین حسرت او هم مضطرب طپانست
انتهی کلامه اما تقریری دیگر می توان کرد و آن اینکه مقتول مجاز بود مثل آن که کسی را
قتیل چشم گویند نه حقیقت و از طپیدن بخاک و خون مراد قتل بود یعنی اینکه مقتولان
ناز و انداز که عشاق باشند از معشوقان خود بکام رسیده و او محروم مانده حسرت آن یعنی
و را قتل کرده در خاک و خون غلطانده و این قتل نیز مجاز ست چه مراد ازان رسیدن

ئه کار جوهر مذکور نمی نماید چه آن از همه جواهر سخت تر باشد و اضافت ناخن بطرف غم بادنی ملابست نموده ای مجروح رخسار از ناخن الماس کارست بسبب غم پس ناخن از خودش باشد و اضافت بیانی نیست چه جراحت رخسار ازان صورت نمی بندد **قوله** نعل بریدن الخ نعل بریدن از بهار عجم بمعنی داغ سوختن معلوم میشود کما قال نعل بر سینه و جگر بریدن داغ سوختن برآنها و این در عشق باشد صائب **شعر** بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله * بسنبل که سیه کرده چشم تر لاله * و در لفظ نعل و داغ نوشته که رسم ست قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل ظهوری **شعر** بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من * تا کی نگر چرانی در باغ راغ مردم * انتهی مولف گوید که این معنی فیما نحن فیه راست نمی آید بدو وجه یکی آنکه نسبت بریدن نعل بطرف شمشیر کرده و رسم نیست که از شمشیر داغ سوزند آری از نعل میتوان سوخت چنانکه عشاق هندوستان داغ بر سینه یا اعضای دیگر از حلقه نقره که از دست یا انگشت کشند می سوزند دوم آنکه صفت شمشیر زخم بار کرده این صفت نیز از داغ ابا میکند و انچه درین مقام چسپان ست معنی زخم ست غایت آنکه نعل همان زخم بود که بشکل نعل کج باشد و ازین شعر سنائی نعل بمعنی زخم فهمیده میشود **شعر** نعلی بدل از ناخن غم تازه بریدم * پیش آی که ای ماه بروی تو نه بینم * چه نسبت بریدن بسوی ناخن کرده و حق آنست که در نعل و داغ که بالا مذکور شد هم نعل بمعنی زخم ست یعنی لاله و گل من همین زخم و داغ که بر سینه دارم کافیست آری در شعر میرزا صائب همین معنی داغ چسپانست و بس **قوله** آستان بوس الخ تشویر خجالت و اضافت فرق بسوی تشویر بادنی ملابست و مراد ازانست که فرق به سبب خجالت به پیش و گنج در آستین آنکه گنج را برای دادن

بکسی آماده و مهیا دارد و اصل کار آنست که هرگاه چیزی برای نذر سلاطین برند آنرا
در دست چنان دارند که در آستین پنهان ماند تا اظهار آن از نسبت سبکسری و فضولی
خالی باشد و مجاز هر چیز را که برای نذر آماده کنند گو صلاحیت بودن در آستین
نداشته باشد در آستین گویند و مراد از آستان بوس بالفعل نیست بلکه
بالقوه مراد ست و عبد الاحد بالفعل فهمیده و این در حضور باشد و لهذا بران
اعتراض کرده که در حالت حضور در کتابت چه فائده و جواب آن نیز تراشیده که کتابت بر دو
نوع ست یکی در ایام غیبت دوم در ایام حضوری بنابر پاس ادب و حفظ مراتب شوکت و حشمت
و درین سخن طویل کرده خلاصه آن عرض سخن ست بوسیله کتابت بسبب عدم لیاقت
سخن سنج و بروی آنکس ع این درد سر ناحق برده کما لا یخفی علی الفهیم بهر کیف درین
فقره صفت تنسیق الصفات ست خواه در اول دو صفت آخر تقدیر واو کنند و آخر
همه را ساکن خوانند و خواه بکسرهٔ توصیفی در دو صفت اول چنانکه در فقرهٔ اول این
رقعه گفته شد قوله سر تا بپا الخ جان تحفه آنکه جان را بطریق تحفه دهد و ترکیب این فقره بطور
فقرهٔ سابق ست قوله خدمتگار الخ خدمتگار بکاف فارسی خادم و خدمتگر بدون
الف نیز آمده انوری گوید شعر مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست * در پیش
بارگاهش خدمتگر آفتاب * خدمتی بیای معروف تحفه مولوی نظامی رحمة الله علیه
از زبان نوشابه خطاب بسکندر گوید ع دگر نیست بگذر بر ستی زخم * جوانی بر خنده نیز از
سر خدمتی آز عالم جان تحفه که گذشت و بیای معروف در کم خدمتی مصدر یست ای
بسبب کم خدمت بودن ع کم خدمت آنکه خدمت از و بر نیاید و جایز است که کم مضاف
بسوی خدمتی خوانند چه کم بمعنی نقصان که مصدر ست نیز آمده و درین صورت اگر یکسو مهیا باشد

بکسرهٔ اضافت باقر کاشی شعر همچو نقش نگین بجان تا حشر * اینکه دست کم هنر
بر داشت * ای از کم و ناقص بودن تحفه خجل ست چه سر لیاقت تحفگی او ندارد
امّا عبارت از فصاحت می افتد قوله خاکسار الخ سار در خاکسار بمعنی مانند است
چنانکه در لفظ دیوسار ای مانند خاک و مانند دیو نقد بمعنی آماده کردن و دادن و
سره کردن درم و دینار کما فی منتخب اکنون یعنی آنچه آنرا در هند استعمال کنند
از زر و سیم و امثال آن جلال اسیر گوید شعر قرض نقد جان بجان کندن بجانان
میدهند * باز میگویند همت خانه زاد جود ما * روان بالفتح جان و نفس ناطقه و
بعضی فرق کرده اند که روان نفس ناطقه است و جان روح حیوانی کما هو صریح فی
برهان و صاحب بهار عجم گفته که نفس ناطقه را روان از ان گویند که در حرکت
فکری ست و باز گفته که بر جان که روح حیوانی ست نیز اطلاق کنند و نقد روان باضافت
بیانی ست از عالم نقد جان و لفظ روان با نقد مناسبت دیگر نیز دارد و چه روان
بمعنی رایج نیز ست و نقد رایج را نقد روان گویند عذار خط ریش از هر دو جانب
کما فی منتخب و فارسیان بمعنی محل خط ریش که رخسار باشد استعمال کنند چنانکه
معشوق را گلعذار بمعنی گل رخسار گویند بدر چاچ گوید شعر جامه زرین باد و سبز پوش
بر عذار ماه باد * هر که را سودای مدحش همچو خامه در سر ست * و پوشیده نماند که گرد
خجالت یا باضافت بیانی ست یا عبارت ست از بیرونقی که بسبب خجالت بر
چهره ظاهر می شود بهر کیف ما حصل فقره حاجت به بیان ندارد قوله شهید بخاک و
خون الخ تر زبان آنکه سخن با آب و تاب گوید کما فی بهار عجم و حق تحقیقی که درین لفظ
ست در شرح سه نثر ظهوری نگاشته ام در انجا باید دید سپاس در اصل بمعنی

نگاهبانی کننده و سپاس ست چه در افادهٔ معنی محافظت کند چون راه دارد و مستعمل
بمعنی سپاس کننده حاصل این هر دو فقره آنچه متبادر از الفاظ میشود این ست
که درینجا عدم شکایت مندی خود از رسیدن مصائب بیان میکند یعنی با آنکه
بر خاک و خون افتاده از بخت شکایت نمیکند بل بخت خود را به بلندی ستوده سپاسدار
اوست و بقتل در آمده از غایت محرومی بعد از مرگ نیز چشم را بامید دیدار قاتل کشاده
و با این همه احوال سر اختلال از گله و شکوهٔ تقدیر باز آمده بشکر اقبال ارجمند رطب اللسان
ای شکر میکند و میگوید که اقبال ارجمند دارم و وجه شکر و سپاس درین هر دو فقره چنین
که از دست معشوق بخاک و خون تپیدم و دیدار قاتل که از مدتها آرزو و لش داشتم دیده
قتل گشتم با این همه نظر بر سنگدلی او توقع نبود که پس از مرگ دیدار نماید پس این از امداد
بخت ست چنانکه عبد الاحد بیان کرده نهایت دور و دراز بل دور از کار ست **قوله**
مجروح الخ نمک بر جراحت بار ترکیب اسم و امرست و لفظ بر جراحت فاصلست درمیان هر دو و چون
لب معشوق را نمکین نیز بسته اند چنین گفته شاعری گوید ع نمکین لعل تو کان نمک ست و جگر
شکسته مکان نمک ست و نهال عشوه بار کنایه از قد معشوق ست و بار بمعنی ثمر ست ای نهالیکه عشوه
ثمر اوست و عبد الاحد بعد از ذکر این توجیه بمعنی عشوه بارنده نیز آورده چنانکه گفته یاریکه از همه
عشوه می بارد و ندانسته که در سجع فقرهٔ اول نیز بار بمعنی بارنده ست و از تکرار لفظ بیک
معنی لطف عبارت بر خاک می افتد مرزا بیدل علیه الرحمه چه خوش فرموده **شعر**
میوه و نقل و شمع هر یکی بارست و بس ٭ لیک می باید بهر موقع جدا فهمد کسی ٭ **قوله**
از عهده الخ عهده بالضم نوشته بیع و شرا و نوشته سوگند و بیعاره داری کما فی منتخب و
در عرف بمعنی ذمه داری تکفل چیزی مستعمل و از عهدهٔ چیزی بر آمدن سرانجام دادن

آن چیز بوجه نیک و صد یک ای صدم و بجای یک میم لفظ دیگر نیز آرند چنانکه سه یکی ای سوم
شعر برآراست خوان خورش یکسره * سه دیگر بیال همه مرغ و بره * مراحم جمع مرحمت
شایان شایسته و بطوری که در خور باشد قوله متصدی نگشته الخ تصدی پیش آمدن
کما فی المنتخب و متصدی پیش آینده و مستعمل بمعنی متکفل هزارم مثل صدم ای یکی از هزار
و نه مطلق یکی بل آنچه بعد از نهصد و نود و نه است و ماقبل این میم دایما مضموم باشد
الا لفظ دوم که مفتوح می آید امیر خسرو فرماید * نشین یکدم که ما ماندیم و عمری
گرفتاری که آن عمر دوم شد * چه مدار قافیه درین غزل بر دم و غم است و ضمه آن از دیگر
اشعار ظاهر است واله هروی گوید * اقلیم چهارم از تو پنجم * و ز نام تو نام آسمان گم *
اسیری لاهجی گوید * آمد آن بنجود دگر روز سوم * پا و سر در ره عشقش کرده گم * و حذف
این میم نیز بکار برده اند ملا امیر بخاری در تاریخ تولد بابر پادشاه گوید * چون در شش
محرم نزاد آن شه مکرم * تاریخ مولدش هم آمد شش محرم * و این بر مسموع اقتصار دارد
سپاس و سپاسه بها بمعنی شکر و در فرهنگ بمعنی قبول نیز آورده چنانکه گویند سپاس
دارم ای قبول دارم بهر کیف بکسر اول است مرزا خیر الله از بعض محققین نقل کنند که مرکب
است از سه و پاس معنی ترکیبی آن پاس سه چیز بود که عبارت از لسان و جنان و
ارکان است تا از هر کدام هر چه صادر شود مشعر تعظیم و تبجیل منعم باشد انتهی و این نیز
دلالت بر کسرهٔ اول دارد و آنرا رشیدی بالضم آورده نمایان بسیار واضح و آشکار چون
ظلم نمایان و فتح نمایان که در آن هیچ شک و ریب نباشد و تیکچند بهار بمعنی کنار و عمیق
نیز آورده چون زخم نمایان اما زخم نمایان بمعنی کلان است چه زخم خورد و اندک خوب نمایان
نبود و پوشیده نماند که از آغاز رقعه تا این فقره هر فقره مبتدا است ای کسی که چنان است

وکسی که چنین ست و عبارت لاحقه جز آن **قوله** با صد جهان تشویر تقصیر الخ صد جهان
ای انچه در صد جهان گنجد و مخفی نماند که هرچه بر و لفظ صد و یک و هزار آرند اگر مجموع
معنی کیل ده آنرا بسوی مابعد مضاف نباید خواند چه مابعد تمیز آن باشد چون صد گلستان
گل و یک شهر محفلها و هزار طوفان آتش چنانکه **شعر** سرو شمشاد ش بالفت دست
باهم داده بود + صد گلستان گل بروی یکدگر افتاده بود + ناصر علی گوید **شعر** بهفتاد
دو ملت چشم میگون تو می سازد + بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها + ظهوری گوید
ع یک بدخشان لعل معنی اینک آرم ترجمان + تشویر برانگیختن جنگ و فتنه و گردکما
فی منتخب و مستعمل بمعنی شرمنده شدن و شرمنده کردن و فارسیان بمعنی خجالت
و انفعال می آرند و این لفظ مضاف ست بسوی تقصیر موقف ادب جائیکه باادب
استاده شوند سر در پیش آنکه سرش از خجالت در پیش افتاده بود و در این فقره
حال واقع شده یعنی فلانی با صد جهان تشویر تقصیر ای با خجالتی که در صد جهان گنجد
در موقف ادب استاده در حالیکه سر در پیش ست و های هوز بعد از استاده برای
تعقیب ست چنانکه گویند فلانی سلام کرده نشست ای سلام کرد و بعد از ان نشست
و مراد آنست که سر در پیش استاده است و بعد از ان دریا دریا اشک ندامت از چشم
می بارد و همچنین ست در لفظ نهاده و نگذاشته و برنداشته در فقره های آینده **قوله**
و روی نیاز الخ اضافت روی بسوی نیاز بادنی ملابست واقع شده و مراد آنست
که روی بر آستان نهاده است بسبب نیاز پوزش معذرت مشتق از پوزیدن
و پوزش گستردن بمعنی تمهید عذر نمودن **قوله** دامن عذرخواهی الخ اضافت در کف
عجز از عالم روی جاز ست ای بسبب عجز دامن عذرخواهی از کف خود نگذاشته

یعنی خود را چنان ساخته ام که آسیب این شکل را تاب می آرم و این معنی مناسب سائر ابیات آن مقامست چه بالا گفته شعر نه بینم به بدخواهی اندر کسی * که من نیز بدخواه دارم بسی * ره من همه زهر نوشیدنست * هنر جستن و عیب پوشیدنست * و در بعضی از نسخ در لفظ آسیب و آزرم واو نیز دیده میشود پس معنی شعر چنان خواهد بود که آسیب و آزرم هر دو را متحمل شود ای اگر کسی آسیب ساند یا بآزرم پیش آید هر دو می سازم لیکن لفظ بر تابد میخواهد که بدون واو باشد چه تحمل در امور شاقه مناسب ترست پشت پای خجالت از عالم روی نیاز و کف عجز که گذشت ای از پشت پا بر نداشته بسبب خجالت چه خجالت سبب نظر دوختن بر پشت پا بود قوله دریا دریا الخ تر دامن گنهگار ظاهرا در اصل بمعنی ناپرهیزگار باشد چه ناپرهیزگاران در آلودگی جامه مبالات نکنند و احتیاط نورزند و این چنین کسان گنهگار البته باشند یا بمعنی شراب خوار بود چه دامن شراب خواران بیشتر از شراب تر شود و شراب خواران نیز گنهگار خود اند غایتش آنکه بمعنی گنهگار مستعمل شده و معانی مذکور متروک گشته اما صفت چشم به تر دامن یا بسبب تر دامن بودن خود قائلست ای چون خود تر دامن ست و چشم از وست چنین گفته از عالم کتاب کریم در واقع کتاب کسی ست که او کریم ست یا باعتبار گریه باشد چه دامن از اشک تر میگردد و بعضی آنرا بیای موحده ترجمه علی میگویند ای باشک ندامت که از چشم خود بر دامن می بارد چه اشک که از چشم افتد بر دامن خواهد افتاد والله اعلم بالصواب قوله چشم امرزش الخ چشم بمعنی عضو معروف و توقع و امید و این مجاز ست چه هر که توقع و امید چیزی داشته باشد چشم بدان طرف دارد و چمش بتقدیم میم بر شین معجمه نیز بمعنی چشم آمده فردوسی گوید شعر بکردار چشم کوزنان دو چمش * همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * سراج الدین علی خان آرزو چمش را اقلب

چشم گفته و مرا بخیال میگذرد که در اصل چمش باشد مرکب از چم بمعنی خرام مشتق از
چمیدن و شین نسبت چه چشم متحرک باشد پس چشم قلب چمش خواهد بود و موید این ست
لفظ چم بدون شین معجمه هم بمعنی چشم که در زبان مردو دارالمرز شایع ست و در شعر
فردوسی غالب که چم باشد و شین ضمیر غائب ای دو چم او یعنی دو چشم او و ظاهرا چشمه بمعنی
چشم نیز ازین قبیل باشد چه آب از ان جا حرکت کرده بیرون آید و چشمه مقلوب آن
نه بالعکس بخشایش حاصل بالمصدر از بخشودن که واو آن در امر و مضارع بالف
بدل شود مثل نمودن و نماید و نما و ربودن و رباید و ربا و کشودن و کشاید و کشا
وزدودن و زداید و زدا و ربودن و شنودن و غنودن شاذ ست که مضارع
و امر اینها بود و شنود و غنود آمده و معنی بخشودن رحمت کردنست اما گاهی مترادف
بخشیدن بمعنی عطا کردن نیز آمده شیخ محمد علی حزین گفته شعر تو کز ابر کف آن لب
تشنه کامان را نه بخشائی + چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را + و درین شعر
سعدی هر دو احتمالست شعر خورد و پوشش و بخشای و راحت رسان + نگه می چه
داری ز بهر کسان + ای خود بخور و بپوش و بخش محتاجان را و راحت رسان
ایشان را یا بخور و پوش و رحمت کن بر مردم و مآل مرحمت بر مردم نیز عطاست صح احتمال اینکه بخشا امر بمعنی عطا
مشتق از بخشیدن بود نه از بخشودن خطاست چه الف از کجا بهم میرسد اما این قدر هست
که بخشیدن بهر دو معنی کثیر الاستعمالست کما هو ظاهر بزم بمعنی مجلس عموما از عیش باشد یا از
ماتم اول ظاهر ست دویم ظهوری در مینا بازار در وصف تنبولی گوید نظم + بیره پانش
از بزم ماتمیان نفور ست و عشرتیان را پیرایه مجلس سرور + و ظاهرا در اول حقیقت ست
و در ثانی مجاز چه بمعنی مجلس و مجمع گرفته اند و لهذا اهل لغت تفسیر آن بمجلس شراب

و جشن و مهمانی کرده اند و آنرا بمهمانی گرفته بزمگاه نیز گویند و شاید که مثل مجلسگاه
و بسترگاه لفظ گاه از کلمات زواید باشد و مؤید اینست وقت سحرگاه صائب گوید
ع خواب در وقت سحرگاه گران میگردد + و سحرگاه بمعنی سحر سبب اینست که وقت سحرگاه
از عالم وقت سحر باشد و شاید بزمگاه جایی ● باشد که آن گلزمین عیش جزوی از آن
بوده باشد و این بعد بسیار دارد چه بزمگاه بمعنی بزم می آید نظامی گوید شعر
خوشاهان نشستند در بزم شاه + بشید آراسته حلقه بزمگاه + و عجب نیست
که بزم مرکب باشد از لفظ بز بمعنی رسم و آیین و قاعده و میم نسبت چه هر چیز در بزم
بقاعده و آیین نگاهدارند و مجی میم برای نسبت از لفظ نیلم ظاهر است چه نیلم مشابه
به نیل است در رنگ نسبت افاده تشبیه هم کند کما هو ظاهر و شاید که بزم بمعنی ملایم
ازین قبیل باشد چه بز بمعنی موجه آب است و موجه آب ملایم و لطیف باشد و برزم بباء
موحده و راء مهمله و میم نیز همچنین چه بر بمعنی یاد و حفظ نوشته اند پس برزم بمعنی
آنچه در حافظه نگاهدارند غایت آنکه برزم بمیم هم بمعنی یاد و حفظ مستعمل شده و ازبر بالف
و زاء معجمه و باء موحده و راء مهمله که بمعنی حفظ و نگهداشتن تفسیر کرده اند آن نیز
در اصل بمعنی چیزی است که در حافظه باشد چه ازبر مرکب است از لفظ از که ترجمه من است
و بر بمعنی مذکور و هر چه در حافظه باشد از حافظه خود بود پس بر را درین ترکیب بمعنی
سینه گرفتن باین توجیه که هر چه از سینه بود یاد و محفوظ خواهد بود ضرورت ندارد
و هم ازین قبیل باشد بشم بباء موحده و شین معجمه بمعنی شبنم که سحرگاه بر سبزه و درختان
نشیند چه بش بباء موحده و شین معجمه بدون میم بمعنی زراعتی است که آب باران
حاصل دهد غایتش بمعنی مطلق زراعت گرفته اند و ازین قبیل است بارم و آن خانه شیلا

ثسازند خرگاه از چوب سازند منسوب بتارک که بمعنی سرست و لهذا تارک بکاف نسبت
بمعنی مخفف سر آید چه آن منسوب بسرست بهرکیف طارم ازان گویند که بربالای سر باشد
بدلیل تارک بهاکه آن هم برای نسبت ست و معرب آن طارم بطای حطی ست و خالم
بخای معجمه بالف کشیده ولام مضموم و میم ساکن بارکه بعربی آنرا چه گویند نیز ظاهرا مرکب ست
از خال بمعنی نقطهٔ سیاه که برروی و اندام افتد پس در اصل بمعنی دارای تخم باشد و بعد ازان
عام شده و ازین جاست رستم چه رست بمعنی شجاع و دلیر و چیره و مستولی شدن باعتبار
معنی شجاع و دلیر رستی بیای مصدری بمعنی دلیری و چیرگی استعمال کنند و اینکه رستهم بهای
ساکن درمیان تا و سین و میم آمده مزید رستم ست چون زردشت و زردهشت زیرا که
زردشت لقب آخرین پیغمبر مجوس ست ابراهام نام مصنف زند و پازند که در زمان گشتاسب
بباطل دعوی پیغمبری کرد و حمقای آنجا بدو گرویدند و دشت بمعنی زشت و زبون ست
کوش مخفف ست از لفظ دشنام و دشمن چون او بسبب ترک و تجرید زر و مال دنیا را
خوار و زبون می دانست باین لقب ملقب شد و از بعضی الفاظ معلوم میشود که الف و میم
معا برای نسبت آید چون لگام بالفتح انچه در دهن اسپ کنند و لجام معرب آنست چه
لگ بفتح اول و کاف پارسی بمعنی بند و زندان و شلاق ست و بند و شلاق اسپ بدان
ظاهرست و چرام بمعنی چراگاه اگر مرکب باشد از چرا بمعنی چریدن پس از قبیل اول بود
و اگر از چر که حاصل بالمصدر از چریدنست از قبیل ثانی ست بهرکیف چراگاه منسوب
بچریدنست کما لایخفی و چرامین نیز بیا و نون بعد المیم آمده بهمین معنی چنانکه اهل لغت
تصریح کرده اند پس این نسبت بچرام باشد باین معنی که انچه مشابه بچرام بود و چه نسبت
افاده مشابهت نیز کند کما مر انفا بمعنی جایی که همچو جای چریدن بود و بعد ازان بمعنی

چراگاه مستعمل شده واین طور در فارسی بسیار آمده چون کهین و مهین و بزرگترین و کمترین که بمعنی که و مه و بزرگتر و کمتر مستعمل ست و در اصل بمعنی کسی ست که مثل اینها باشد و ٹیکچند بهار در جواهر الحروف نظر بیاو نون نسبت بمعنی علف خیال کرده واین شعر شمس فخری بسند آورده شعر چو حیوانی ست مانده در بیابان + زبخت بد نه آب و نی چرامین + وحق آنست که درین شعر بمعنی علف خوب چسپانست اما اهل لغت بمعنی چراگاه آورده اند ورشیدی همین شعر را بهمین معنی بسند آورده و شجام بروزن سلام از زین عالمست بمعنی سرای سختی که درختان انجنتکاند مرکب از شج بفتح شین معجمه وسکون جیم تازی بمعنی زمین سفید سخت کم گیاه که دران غله نروید چه در سرای سخت بمین حالت مذکوره بهم رساند حضور در صراح حاضر شدن و اینکه گویند در حضور فلانی چنین کردم یا چنان گفتم مراد ان باشد که وقت حاضر شدن خود پیش او الخ پس بزم حضور بمعنی بزمی ست که حاضر شدن مردم پیش کدخدای آن دران واقع شده باشد عرفی گوید شعر زیاده زینت حلاوت دوری از لبم نا + اگر بحوصله تازی در آ بزم حضور + کرامت در منتخب اللغت بمعنی نوازش و بزرگی آورده وانچه گویند این کرامت اولیاست یعنی خارق عادت ماخوذ ست از معنی دوم چه ظهور آن موجب بزرگی ایشانست نزد مردم ظهور بالضم پیدا شدن کرامت ظهور مرکب بمعنی آنکه ظهور کرامت ازو باشد واین ترکیب در کلام مرزا بیدل علیه الرحمه بسیار آمده چون کرم ایجاد و معنی ایجاد چنانکه بنظارگیان کلامش ظاهر ست وطرفه تر آنست که حسد پیشگان هند که خود را کاسه لیس نعمت خدایان ایران قرار میدهند برین تراکیب مرزای مذکور انگشت می نهند بل سرمایه ریشخند ساخته اختیار این الفاظ را بعد نزد اهل زبان یخفش می پندارند وازکون خری خیال نمیکنند که ایجاد این تراکیب از زبان پیشوایان فیشا فیست

بالا همین بخانه همه مرا هیچ در خود هم مگر آنکه بود کلام فارسی نثر او آن گاه گاه ایراد می یابد
در نثر همه استعمال آن بجز ترکیب دست فرسود کرده طرز خود قرار داده اگر بر وی می خندند
چرا که همین ظهوری که کرامت حضور بسته گوش خوابانده میگذرند عفو بفتح اول و سکون ثانی
در گذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن کما فی منتخب و فارسیان
بتحریک فا هم آورده اند شیخ شیراز فرماید ب عفو کردم از وی عملهای زشت * بفضل
خویشتن آمدم در بهشت * و صفت آن گناه بخشیدن و عصیان نمودن آمده لیکن
گرده که مراد از عفو ... عادت عفو داشته نه نفس عفو چرا که عفو خود بمعنی تقصیر بخشیدنست
چون ... از تحقیق الفاظ باز پرداختیم گوییم که چشم مضافست بسوی آمرزش و بخشایش و آن
بسوی جرایم و معاصی حرف از صله قوله میدارد دست و الطاف مضافست بطرف
فیض و آن بسوی بزم و آن بطرف حضور و حضور موصوف و کرامت ظهور صفت آن
و موصوف با صفت موصوف بصفت فالاخت فافهم و خنگان جمع اند و خفته اسم فاعل
و ضمیر فاعل در وی مستتر راجع بسوی جماعت که در ذهن ست و فیض که اول مذکور شده
مفعول آن ست ای امید بخشایش گناه می دارد از الطاف کسانی که فیض بزم
حضور کرامت ظهور والای شما را جمع کننده اند و مراسم و لوازم معطوف و معطوف علیه
مضاف بسوی عفو که آن موصوفست بگناه بخشا و عصیان نداو حرف از صله آموختن
و عفو موصوف و رحمت منزل صفت و این موصوف و صفت موصوف و معلی صفت
آن و آموختگان مثل خندو خنگان و مراسم و لوازم مفعول آموختگان ست و این فقره
معطوفست بر فیض بزم الخ ای از الطاف کسانی که رسوم و لوازم عفو را آموزنده اند
از محفل شما و حاصل فقره آنست که این شیدا امید بخشش گناه خود از الطاف کسانیکه

فیض بخشم شما را جمع کرده بود الحق که ما را یکباره هم عفو از محفل شما آموخته اند می آید و بعد
ازین گوئیم که هرگاه مجموع خواهند موصوفی را دو صفت آرند گاه در هر دو صفت واو
عطف ایراد کنند چون زید عاقل و کامل بود و گاه بصفت اول کسره توصیف لاحق کنند
چه یک اسم را دو کسره لاحق نتواند شد و چون در موصوف و صفت اتحاد ذاتی باشد هر دو را یک
اسم قرار داده در آخر صفت کسره بیارند پس این کسره گویا در آخر موصوفست نه در آخر صفت
چنانکه فی ما نحن فیه ای حضور کرامت ظهور والا و محفل رحمت منزل معلی **قوله** این سر در گریبان
الخ گریبان مرکب از گری بکاف فارسی و رای مهمله مکسور تین و یای تحتانی مجهوله بمعنی گردن
و بان بمعنی نگهدارنده چه گریبان نگهدارنده گردن باشد و سر در گریبان تشویر تمام بمعنی کسی
سر او در گریبان باشد بسبب تشویر و همچنین پا بدامان عذر تقصیر ای کسی که پای او بدامان
باشد از جهت عذر تقصیر و قاعده آنست که از جهت عذر تقصیر هرگاه پیش بزرگی بنشینند
پا در دامن پیچند و این از غایت ادب باشد و اضافت سر در گریبان و پا بدامان بسوی
تشویر و عذر تقصیر بادنی ملابست کرده نظر درین ترکیب مفعول مطلق از فعل محذوفست
ای نظر نظرا یعنی نظر کرده از روی نظر کردن بسوی کردار ناصواب الخ و این جمله حال واقع
شده ای اینکس از حیا می گدازد در ان حال که نظر کرده از روی نظر کردن بسوی کردار خود
کردار بکسر اول فعل و القیاس فتح آنست چه مرکب ست از کرد حاصل بالمصدر کردن و آر
که کلمه نسبت ست غالبا بکثرت استعمال فتحه بکسره بدل گشته باشد و کردگار بمعنی فاعل که
عبارت از صانع حقیقی ست ازین قبیل ست و خان آرزو در سراج اللغت کردار را
مرکب از کرد بکسر داشته و گفته که کرد بکسر بمعنی فعل ست و کردار را بمعنی طرز و روش
گفته بنا بر افاده نسبت معنی مشابهت را و کردگار را ازین مرکب داشته و معنی آن گفته

که این سر در گریبان
تشویر و پا بدامن
عذر تقصیر نظر کرده
ناصواب و گناه
بیحساب خود از
جا نرفتم قدم
بیکدار زده و منها
از اندوه پشیمانی
بجا ماند

کشنده از او و فرو شخص لیکن شنیدیم که بمعنی فعل و کار بفتح ضبط کرده و در معنی کرد از فعل
و در معنی کردگار خداوندکار نوشته و غالباً کردار حاصل بالمصدر داشته و چون کردار حاصل بالمصدر
از کردن چیزیست که ظاهر علی العالم و الجاهل پس گفتن خان مذکور که آنچه رشیدی
در معنی کردگار خداوندکار نوشته اصلی ندارد انتهی وجهی ندارد و غایت ما فی الباب
آنکه برین تقدیر به تبدیل فتحه بکسر قایل باید شد و دیگر کرد بکسر افغان مسطور نیز بفعل ترجمه
کرده و ترجمه فعل کار است پس خداوندکار را گفتن بی اصل چرا باشد آری ترجمه خداوندان
یعنی کننده طرز و روش البته بی اصل است چه طرز و روش معنی کرد است نه معنی کرد
پس در کردگار لفظ کرد چگونه افاده معنی طرز و روش خواهد داد فرق تا قدم یعنی از فرق
تا قدم و حرف از که برای ابتداست بقرینه تای انتهائیه حذف شده چنانکه در لفظ سر تا پا
و همچنین است در کران تا کران و قاف تا قاف میگداز دای آب میشود پشیمان بر وزن
گریان ظاهر امر کب از پشیم بر وزن نسیم بمعنی پراگندگی و الف و نون نسبت است چون
بعد از فعل زشت پراگندگی در طبیعت عارض شود از جهت خجالت بمعنی خجل استعمال
کرده اند و پشیم بمعنی پشیمان نیز آمده پس الف و نون زائده باشد چون دست و دستان
و سحرگاه و سحرگاهان و بهار و بهاران و روزگار و روزگاران و باشد که پشیم بدون الف
و نون بمعنی پشیمان مجاز بود از عالم عدل بمعنی عادل و پشیمان کلمه مفرد نیز شاید که باشد
پشیم مخفف آن لیکن قیاس توجیهات بالا را میخواهد و الله اعلم بالصواب اندوه پشیمان
یعنی اندوهی است که بسبب پشیمانی حاصل شده باشد ای اندوه اینکه چرا این کار
کردم که پشیمان شدم و حاصل فقره از بیان خالیست لفظ نظر واضح شد و احتیاج
باعاده نماند قوله و بر زبان نیاز ترجمان الخ زبان بفتح و ضم هر دو ترجمه لسان است

و معنی روزمرهٔ قوم مجاز و خان آرزو در سراج اللغت گفته که لهجهٔ ایران همین بفتحه است پس فصیح همین فتحه بود و زفان بفا مبدل آنست نیاز بکسر اول بر وزن حجاز بمعنی حاجت و احتیاج و میل و خواهش و اظهار محبت نوشته اند ظاهرا ماخوذ است از نیازیدن بمعنی قصد و آهنگ نکردن و دست بطرف چیزی دراز نکردن که منفی بازیدن ست و بنون نفی در استعمال آمده و بشکل لفظ مفرد گشته پس در اصل بمعنی عجز باشد و لهذا مقابل ناز می آید چه در ناز شوخی و گستاخی باشد و در نیاز خلاف آن و بمعانی دیگر که احتیاج وغیره باشد مجاز در مجاز ست چه در معنی عجز خود مجاز ست غایتش فتحه نون از کثرت استعمال بکسره بدل گشته باشد معهذا در بعضی افعال که مصدر بیای تحتانی باشد مکسور نیز آمده و لهذا از لفظ نیافت در بعضی از معمیات بعمل تحلیل نی بمعنی لا بر آورده اند ترجمان آنکه لغتی را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید و مستعمل ست در مطلق بیان کننده و این معرب ترزبانست و بتبدیل با بالفا ترزفان و بحذف زا ترفان نیز گویند و ظاهرا لفظ تر در اینجا بمعنی چالاک ست مثل تردست است ای چالاک و لهذا صاحب برهان قاطع ترجمه ترزبان شخص زبان آور نیز کرده و من میدانم که تر در ترزبان و تردست بمعنی رطب ست چه فعل هر عضو بی تری از ان صادر نشود چه هرگاه عضوی خشک شود بر فعل قادر نباشد و درین همه معانی مجاز مستعمل شده والله اعلم بالصواب عذر بالضم در لغت بهانه است که ضد وفاست و مستعمل ست در بهانه که برای برائت ذمهٔ خود از چیزی بر زبان آرند و تواضعی که بجهت مردم کنند نصیرا همدانی گوید شعر گر نیازم نیست لایق عذر موری در پذیر ✤ خاصه کاندر رقعه نام لفظ سلیمان آمده ✤ یکیک گاهی بمعنی یک جدا و یک جدا مستعمل شود مثلا گویند از انجا

یک یک کس بیرون آید مراد آن باشد که مهمات مجموعی بیرون نیایند بلکه علیحده علیحده بیرون آیند و گاهی بمعنی هر واحد و هریک باشد و فی ناخن فیه همین ست پس باید که بعد از لفظ یکیک حرف از باشد ای هریک از جمله تقصیرات اما در هیچ یک از نسخ یافته نشده درینصورت بمعنی اوّل باشد و حال بود از تقصیرات ای عذر تقصیرات میخواهد درحالیکه آن تقصیرات علیحده علیحده وجدا جدا است نه عذر مجموع آن رنگارنگ ای رنگ برنگ و الف برای الصاق ست مثل بای موحده ای رنگی ملصق برنگ دیگر چون لبالب و دوشادوش و گوناگون و عبد الواسع هانسوی الف این کلمات را برای اشباع نوشته و این اصلی ندارد چه اشباع کشیدن حرکات ثلثه است بوجهی که حروف مناسبه آن پیدا آید چون سروسار و آتش وآتیش و چابک و چابوک و حرف اخیر کلمات اولی این الفاظ خود متحرک نیست چرا که اواخر کلمات فارسی مادام که از کسره اضافت و صفت والحاق چیزی که بسبب آن ساکن را متحرک کنند چون تحتانی وغیره خالی باشد ساکن بود پوشیده نماند که این فقره خبر دیگرست از قوله این سر درگریبان الخ و معطوفست بر قوله از حیا فرق تا قدم الخ و جمله فعلیه است چه میخواهد که بعد از بیان تقصیرات واقع شده فعل مضارع ست و ضمیر غایب راجع بطرف مبتدا فاعل و عذر که مضافست بسوی تقصیرات مفعول آن و قوله بزبان نیاز ترجمان متعلق بفعل مذکور و فعل مذکور بفاعل و مفعول و متعلق جمله فعلیه و قوله از دیوانه مشربی با جمله معطوفات بیان تقصیرات ست خواه لفظ یعنی بعد از رنگارنگ محذوف قرار دهند و خواه اینها را عطف بیان تقصیرات گویند

قوله از دیوانه مشربی الخ دیوانه مجنون مرکب از دیو که جنسی از شیاطین ست

وانه که کلمه نسبت ست پس در اصل بمعنی آسیب زده وجن زده باشد وچون حرکات
جن زده مجنونانه است بمعنی جنون زده استعمال یافته مشرب اشامیدن وجای شامیدن
اما استعمال ست در طریقه رندانه چنانکه مذهب در طریقه زاهدان ناصرعلی گوید شعر زهی
پیچیده در موج شکرخند تو مشربها + برنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها + وگاهی
مذهب بجای مشرب نیز استعمال کنند مولوی معنوی فرماید شعر مذهب عاشق زهر مذهب
جداست + عاشقان را مذهب و ملت خداست + عالم بمعنی جهان وبمعنی حالت و
کیفیت نیز استعمال کنند مثلاً گویند حسن او عالم خوبی وارد یا هنگامه امروز عالم دگر
داشت میرزا بیدل گوید شعر تو کار خویش کن اینجا تو تی درمن نمی گنجد + گریبان عالمی
دارد که در دامن نمی گنجد + سیاه مستی مستی بسیار چه سیاه بمعنی بسیار آمده چنانکه
سیاهی لشکر گویند وسیه بهار بمعنی بهار با فراط کما هو فی بهار عجم شیخ محمد علی حزین گوید شعر
هزار رنگ گل داغ در کنار من ست + جنون کجاست که جوشش سیه بهار من ست + وچون
کسی بدست شود نیک از بد نشناسد وافراط محبت همین حال دارد لهذا افراط محبت
را بسیاه مستی تشبیه داده دست جرات اضافت دست بسوی جرات بادنی ملابست
ست چه بسبب دست آویختن در دامان خیال جرات شده خیال بکسر پندار وگمان
وشخص وصورتیکه در خواب دیده باشند یا در بیداری تخیل کرده شود وعکس که در آب
وآئینه نماید کما فی بهار عجم ناصر علی گوید شعر خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش + خزان
می گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش + وتحقیق آن ست که خیال حسی ست از حواس
خمسه ظاهری که خزانه حس مشترک ست چون آن حس مجمع صور محسوسه است آن صورترا
بمجاز خیال گفته اند وصور تهای که در خارج باشند مثل صور بازیگران ومشعبدان که

از پرده برآورند و بنمایند مجاز در مجاز چنانکه شعر چه چابک دستیست بازی سگال *
که در پرده داند نمودن خیال * و درین نیز همان مناسبت مرعی ست چه درین باب
نیز تصرف در متخیله تماشائی می باشد که اشیا را بصورت دیگر تخیل میکند مثلاً کاهی را
مار یا اژدهم تصور میکند یعنی یکی از جملهٔ تقصیرات من آن ست که بسبب دیوانه مشربی ای
بوضع دیوانگان که نیک از بد نمی شناسد در حالت بدمستی که از افراط محبت تو
بر من طاری شده بود دست جرأت دراز کرده و بدامن خیال سراسر جمال تو آویختم
و منشا سوء ادب درین مقام آنست که اگرچه صورت مذکوره محض خیال بود اما عاشق
میدانست که این صورت همان معشوقست که در خارج موجودست پس بواسطهٔ این
لحاظ بجهت حصول کام جرأت را کاربسته دست در دامن او زد و دست در دامن
معشوق زدن بنا بر عصمت یا بزرگی شان او نسبت باین کس خارج از ادب بود
یا محمول بر مبالغه است که نسبت بخیال نیز این جرأت سوء ادب ست چه جای خود
معشوق و چون این معنی در محل عذرست سبب آن دیوانه مشربی را گفته و آن
هنگام را هنگام سیه مستی خصوصاً که از افراط محبت باشد تا مقبول افتد چه حرکات
دیوانگان محل اعتبار نباشد و همچنین حرکتی که در وقت مستی صادر شود و چون آن
حرکت از افراط محبت باشد مواخذه چه که سبب جای بهم رسانیدن در خاطر شود و باشد
که این توجیه کنند که این حرکت اگرچه از دیوانه مشربی در عالم سیاه مستی افراط محبت
بود که آنرا عذر می توان نهاد اما او در وقت افاقه ازان نادم و پشیمان گشته
که مبادا در خاطر دوست گرانی بهم رسیده باشد لهذا آن را در عداد تقصیرات تصور
کرده بیان نمود **قوله** و بآن رنگین صحبت الخ رنگین صحبت آنکه صحبتش خوب و خوش آیند

باشد چه رنگین بمجاز بمعنی خوب و خوش آینده مستعمل ست چون رفتار رنگین وتبسم رنگین وخندهٔ رنگین کما قال فی بهار عجم وصحبت خوش آینده صحبتی ست که بذله و لطیفه وسخنان موافق طبع وحرکات ملائم مزاج بسر شود نازک مرکب از ناز بمعنی فخر و استغنای وکاف نسبت ای منسوب بفخر و استغنا پس نازک مزاج ونازک طبع کسی باشد که مزاجش باندک چیز بگردد واز مخاطب استغنا کند وچون نازک صفت اشیا باشد باین معنی بود که آن چیز لائق آنست که بدان فخر کنند واین چنان چیزها نهایت لطیف وخوب باشند ولهذا بمعنی ملائم ولطیف استعمال یافته وچون چیزهای نازک را هر کس نتواند ساخت بمعنی دشوار هم مستعمل شده چنانکه گویند این کار نازک ست شاعری گوید شعر بجز خویشتن غلطم که خوی یار نازک شد * چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شد * وازانجا که چیزهای نازک بسا اوقات باریک باشند بمعنی باریک نیز استعمال کرده اند بهر کیف نازک مزاج وناز مزاج بکاف وبدون کاف هردو استعمال کرده اند در صورت اول ترجمهٔ آن چنین باید کرد که آنکه مزاج او نازک ست ای مستغنی وصاحب فخر ست ودر صورت دویم آنکه ناز واستغنا و فخر طبیعت ومزاج او گشته بابا فغانی گوید شعر بسیار کش این نفس گرم فغانی * شاید که تحمل نکند ناز مزاج ست * وفارسی دانان متعرب نزاکت از مادهٔ نازک تراشیده اند ونازک را بمعنی نزاکت نیز استعمال کرده اند طغرا گوید شعر گل رخسارش از نازک مآبی * زبرگ لاله دارد آفتابی * ونیکچند بهار در بهار عجم گوید این سهو الفلک ست * رنگ ریختن بنیاد گذاشتن سلیم گوید شعر کی بود از سوختن نسبت بمن خاشاک را * رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند * تکلیف باندازهٔ طاقت کار نفرمودن کسی را

وفارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن استعمال کنند کما فی بہار عجم بزم پیرای زینت دادن بزم چہ پیراستن بمعنی مطلق زینت دادن استعمال کردہ اند اگرچہ در اصل عبارت از زیلتی ست کہ بکم کردن کنند چنانکہ ع کار استن زلف زپیراستن ست ٭ وحق تحقیق پیراستن در شرح سہ نثر ظہوری ادا کردہ ام من اراد الاطلاع فلیرجع الیہ و مجلس آرای و بزم پیرای درین مقام کنایہ از تشریف آوری دوستیست در بزم و مجلس و بزم عبارت از مجلسی و بزمی ست کہ کاتب خط ترتیب دادہ بود و محصل فقرہ آنکہ تقصیر دیگر این ست کہ شما را کہ رنگین صحبت و نازک مزاجید تکلیف تشریف آوری بزم خود دادم و از نزاکت مزاج شما نترسیدم کہ چون این بزم لائق صحبت نیست ممکن کہ مزاج شما ازین تکلیف متغیر گردد و شاید این فقرہ را با فقرہ سابق یکی کردہ ہر دو را یک تقصیر قرار دادہ آید ای یکی از تقصیرات من اینست کہ در عالم مستی افراط محبت از دیوانہ مشربی دست جرآت در دامن خیال معشوق آویختہ باآن نازک مزاج ای بشما تکلیف ہمصحبتی خود دادم و تعبیر از خیال مذکور بقولہ آن رنگین صحبت نازک مزاج یعنی معشوق ازین جہت باشد کہ خیال را خیال نفہمیدہ بل عین معشوق دانستہ پس مشار الیہ معشوق باشد نہ خیال و شاید کہ مشار الیہ خیال باشد یعنی باآن خیال کہ چنین و چنان بود تکلیف دادم لیکن نازک خیال داند کہ اشارہ بمعشوق الطف ست ازانکہ بخیال کردہ شود **قولہ** از حیلہ آفرینی الخ آفریدن حیلہ اختراع آن باشد و ہمچنین بہانہ سازی چہ در ساختن تکلف و تصنع معتبر ست ظہوری در سہ نثر گوید بی تکلف در آمدنی باشد نہ ساختنی و پرداختنی نازنین مترادف نازک اما این قدر ہست کہ نازک در صفات اشیا و اشخاص ہر دو کثیر الاستعمال ست و نازنین

جز در اشخاص دیده نشده و بنادر در عضوی از اعضای اشخاص و این نیز درین فقره بهرکیف مرکب ست از ناز و ین که کلمه نسبت خواهد بود و شاید مرکب از نازو یا و نون نسبت بود و نون بیش از یا زائده ملحق شده چنانکه در خوابیدن و خوابیدن واللّٰه اعلم بالصواب تصدیع دردسر دادن و در استعمال مرادف تکلیف ست که گذشت عیادت بیمار پرسیدن کما فی منتخب و عیادت غائبانه عبارت ست از پرسیدن احوال بیماری آنکه در حضور او بیایند و محصل فقره آنست که خود را باختراع حیله و به تصنع بهانه بیمار قرار دادم و گلبرگ لب نازنین شما را که از غایت نزاکت بار تبسم و بوی گل نیز برو گران ست تصدیع عیادت غائبانه دادم چه هرگاه من خود را بیمار قرار دادم و او احوال من پرسید لب او را البته از جنبش باین حرف رنج حاصل شد اگر اینچنین نمی کردم چندین تکلیف چرا می کشید **قوله** از شکوهٔ تلون الخ تلون تفعل ست بمعنی گونه گونه شدن کما فی منتخب طرح در لغت انداختن و بمجاز پیکر و صورت و لهذا طراح بمعنی نقاش و صورتگر آمده و طرح ریختن پیکر و صورت ساختن چه ریختن ایجاد کردن چیزیست چون ریختن خشت وغیره مفید بلخی گوید شعر دارم علم بسوختگیها که نوبهار خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت + باقر کاشی شعر شاید از عهدهٔ غمهای تو بیرون آید + تنی از روی پر نرم دلی از خاره کنم + و شاید ماخذ این معنی آنست که بعضی روی و سرب و قلعی یا نقره و امثال آن را گداخته در قالب ریزند و ازان چیزها سازند و ازین رو اینچنین کس را ریخته گر گویند محمد سعید اشرف گوید شعر خود بخود بادهٔ عیش از قدحم می ریزد + گوئیا جام مرا ریخته گر ساخته است +

از شکوهٔ تلون مزاج نازک طبعی گلریز رنگ پیرهن در شگفتن

وشمع ریز آنکه شمع سازد وشمع ساز نیز موم یا چربی گداخته در قالب میریزد وبطرح نماریختن عبارت
از کشیدن نقش مکانات بر کاغذ تا موافق آن عمارت سازند وبعد ازان بمعنی عمارت ساختن وبنیاد نهادن
مستعمل شده ظهوری شعر چون ارباب فنا از خنجر بیداد ریز * خاکها گل کن خون طرح
بنائی داد ریز * وحق آنکه چون اطلاق ریختن بر تصویر ونقش وحرف کنند بمعنی نوشتن
باشد چه آن نیز ریختن از قلم ست مرزا بیدل گوید ع هرچه میخواهد دلت زین خامه
بهزاد ریز * وچون بر شمع ونقره وامثال آن که صلاحیت گداختن در چیزی ریختن
دارد کنند بمعنی اصلی بود واگر بر چیزی می کنند که صلاحیت آن ندارد بمعنی مطلق ساختن
باشد چون خشت ریختن تغیر اگر بمعنی تفعیل بود بمعنی از حال خود گردانیدن باشد
واگر تفعل بود بمعنی از حال خود گشتن باشد وفی ما نحن فیه همین ست رنگ بر چهره
کسی شکستن متغیر کردن رنگ بر چهره او واین گاه از غایت ترس وهراس باشد
وگاه از خجالت کما لا یخفی ودرین جا همین وجه است کما ستقف لکن گاه بمعنی زرد
کردن رنگ بود یعنی آنکه در وهراس یا خجالت را مدخل باشد چنانکه گویند که پیری
رنگ بر رویم شکست بهر کیف درین مقامات شکستن متعدی ست ورنگ مفعول
واگر رنگ فاعل باشد لازم خواهد بود عرفی گوید شعر شکست رنگ شباب وهنوز رعنائی
دران دیار که زادی هنوز آنجائی * وحاصل این فقره آنست که تقصیری از تقصیرات
من آنست که از شکوه گوناگون مزاج تو که نازک وبنا کننده تغیر وتبدل ست ای از
حالی بحالی میگردد ادب انجل وشرمسار کردم چه ادب اقتضای آن می کرد که نظر بحال
خویش وتو شکوه تلون مزاج نمی کردم وازینکه کردم ادب خجل شد که او خلاف اقتضای
من کار کرد قوله واز گله طبع لخ رنگ آمیز آنکه رنگها را برای تصویر کشی ونقاشی باهم

کند ظهوری در تعریف مصوری بادشاه در رتبه نثر گوید عقل رنگ آمیز قلم بند نقش پیچ از نثر
و رنگ آمیزی بیای مصدری حاصل بالمصدر و مستعمل بمعنی نقش کشیدن طغرا گوید شعر
برنگ آمیزیش نقاش تر دست * بیک جا آب و آتش را بهم بست * و درین مقام رنگ آمیز
بمعنی کسی ست که بر یک حال نباشد ای متلون المزاج پس این اگر از معنی اول ما خود ست مراد
آنست که احوال گوناگون را در طبع خود بهم کرده چنانکه نقاش رنگهای الوان در صدف
و امثال آن یکجا کند و اگر از معنی دوم ست پس احوال مختلف ورا بانقشهای گوناگون
تشبیه کرده و عبدالرزاق مینی رنگ آمیز را بمعنی مکار نوشته اگرچه رنگ بمعنی مکر آمده
اما رنگ آمیز بمعنی مکار دیده نشده گوناگون رنگارنگ نقش بالفتح نگاه داشتن کما فی
منتخب و بمعنی صورت و نگار مجاز صورتکده خانه که تصاویر در ان کشند چه کده بمعنی خانه
باشد چون بتکده و میکده و آتشکده و آنرا صورت خانه نیز گویند آصفی گوید شعر گفتگوی
گشت صورتخانه هر که باز داشت * صورت چین چشم بر در گوش بر آواز داشت *
و همچنین خانه را صورتکار نیز گویند اما بی ذکر لفظ خانه و آنچه قائمقام آن باشد مستعمل
نشود مثل کاخ صورتکار وحید گرد چون معمار پیری خانه دلرا سفید * آرزوها کرد
صورت کار باز آنخانه را * مخفی نماند که شوخ و رنگ آمیز هر دو صفت طبع اند اما در عبارت
صفت اول موصوف را که طبع باشد موصوف ساخته و رنگ آمیز را در صفت آن انداخته
و لهذا لفظ شوخ را کسره داده و گوناگون صفت نقش ست مقدم بر موصوف و حرف
از که قبل از لفظ گله است احتمال دارد که سببیه باشد یعنی بسبب گله طبع شوخ رنگارنگ
تو نقشهای الوان که عبارت ست از تصورهای متنوعه که نتیجه بدگمانی میباشد بر خیال
بستن و احتمال دارد که از بمعنی اضافت باشد ای گوناگون نقش گله طبع تو الخ مراد

از گوناگون نقش گله های مختلف ست و آز بمعنی اضافت می آید چنانکه فردوسی گوید ع
سپاس از خداوند خورشید و ماه + ای سپاس خداوند و چون جمیع صور محسوسه در حس خیال
مجتمع می باشند آنرا صورتکده گفتن صورت و نوعی نیز دارد کما لایخفی علی الماهر
قوله واز کثرت بی تابی الخ بی تابی شوق ای بی تابی که بسبب شوق بود زنجیر حلقهٔ آهنی
چند که بهم پیوسته باشند و بعربی آنرا سلسله گویند و صاحب بهار عجم گوید که اطلاق آن
بر مطلق ریسمان مجازست چنانکه در بوستان **ع** سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد +
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد + پس اعتراض بعضی بر این شعر میان ناصر علی شعر
غزالی را اگر تصویر کردی + ز بیم رم بپا زنجیر کردی + که غزال را بزنجیر نمیکنند بل شیر را
میکنند از عدم تتبع و قلت تدبرست انتهی کلامه مولف گوید که قائل شدن باین
که اینجا زنجیر بمعنی ریسمانست ضرورت ندارد چه آهو و گوسپند را در زنجیر کردن نه هیچ
محذوری دارد نه خلاف عادتست بلکه بعضی جا زنجیری که حلقه های خورد نازک
داشت در گردن آهو و گوسپند دیده شد و همچنین زنجیر در پا کردن آهو نیز مستبعد
نیست و اعتراض مذکور محض از نتایج بغض و حسدست زنجیر خائیدن بدندان
نرم کردن زنجیر و این در کمال تیزی دندان بود و صفت شوق باین کنایه است
بدانکه شوق آنچنان تند و تیزست که بزنجیر کردن نیز ممنوع نیست بل زنجیر را
بدندان نرم کرده میجهد زور آزمائی بمجاز بمعنی زور آورست چه آزمودن در
خود بر چیزی مثل نعل وغیره کار زور آوران ست و بمعنی امتحان کنندهٔ زور
دیگران نیز می آید ازینجاست که مرزا بیدل در رقعه که در جواب رسال کمان
نوشته زور آزما در صفت کمان آورده و درین جای هر دو معنی محتمل ست

یعنی شوقی که از ماینده روز خود دست بر زنجیر یا آزماینده زور مانعان ست یعنی باو زور مانعان بامتحان میرسد چه هرگاه شوق مذکور از منع مانعان ممنوع نشد معلوم شد که زور ایشان هیچ نبوده جمال خوبی صورت و سیرت کما فی منتخب و فارسیان بمعنی روی و چهره هم استعمال کنند و این مجازست ادیب صابر گوید شعر منم که مهر ترا منت ست بر دل من * چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را * و در بعضی نسخه خیال بجای جمال دیده شده بمعنی صورتیکه در خواب دیده باشند یا در بیداری تصور کرده شود و این هم درست ست گرم دیدن بمعنی تیز دیدن ناصر علی گوید شعر رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان دیدنش * هر نگه صد کاروان اشک ست برمژگان ما * وجه اثبات تقصیر درین فقره عدم تحمل روی معشوقست نگاه گرم را بسبب نزاکت خویش و طول بیان در معنی این فقره لاطائل محض ست قوله و از روی گستاخکاری الخ گستاخکاری ای بسبب گستاخکاری چه روی بمعنی سبب و باعث نیز آمده کما فی برهان و این مجازست و بهمین معنی ست از چه رو و بچه روی و از ین روی عرفی گوید شعر گرنه سیر آسمان ها از نظام افتاده است * از چه رو تنیم عطار دیرا جدا از آفتاب * نظامی بیت از ین روی کیخسرو و کیقباد * به پیری ز شاهی نکردند یاد * و از ین قبیل ست استعمال لفظ راه چنانکه گویند مزاج فلانی بسیار تند و تیز افتاده از ین راه من در کار او اهمال روا نمیدارم یا گویند از راه خیرخواهی چنین و چنان گفته و آزین مرکب ست ازیرا و زیرا و زیراکه و زیراچه و این در اصل از ین راه و از ین راه که و از ین راه چه بوده و بتخفیف آنچنان کرده اند و چون راه ترجمه هم ست از ین هم بجای از ین راه گویند و بجای راه لفظ جای نیز استعمال کنند و گویند

ازانجا وازین جا لیکن بدون اسمای اشاره مستعمل نشود عرفی گوید ؎ دانش
نگشاید لبش از عقدهٔ نعتت * زینجاست که اندیشه نگون کرده علم را * ای ازین سبب
و در بعضی از نسخ بدون حرف از یافته شده برین تقدیر معنی شعر چنان خواهد بود که
نگون کردن علم اندیشه اختصاص همین جا یعنی در نعت دارد پس انچه ما نحن فیه نخواهد بود
نظامی فرماید بیت مگر مار بر گنج ازینجا نشست * که تا را انگا مهره نآید بدست * یعنی
ازین سبب و تیکچند در بهار عجم درین شعر بمعنی برای آنکه گفته واین نیز قریب بآنست
گستاخ دلیر و تند و بی ادب و بستاخ بموحده بجای کاف فارسی نیز آمده واین ظاهرا
مبدل گستاخ باشد چه در بعضی لغات بای موحده بجای کاف فارسی نیز آمده چون گریون
بفتح کاف فارسی و کسر رای مهمله و یای مجهول و فتحهٔ واو بمعنی قو باد که آنرا در هندی
داو گویند و بریون بیای موحده نیز بهمان وزن و معنی ست و گستاخکار بمعنی کسیکه
کار او کار گستاخان بود یا آنکه گستاخی کار او بود باین معنی که گستاخ را بمعنی گستاخی گیرند
چنانکه لفظ پیدا و پنهان بمعنی پیدائی و پنهانی چنانکه خضرو در پیدا پدیدارست و در پنهان
گم ست پس ازین قبیل باشد لفظ نازک تاب در شعر طغرا که در تحت لفظ نازک بالا نوشته ایم
پس رفع شد اعتراض صاحب بهار عجم بران که این سهو الفکرست رنگ بر روی کسی
گردانیدن متغیر گردانیدن رنگ بر چهرهٔ او بسبب ادائی که ناگوار مزاج او بود و ذکر
از حالی بحالی برای تصریح معنی تغیرست والا فائده دیگر ندارد چه معنی تغیر همین ست
و از حالی بحالی یعنی از یک حال بحال دیگرست حیاپرور پرورده حیا و پرورنده حیا
هر دو ست چه ترکیب اسم و امر گاهی مفید معنی مفعولیت و گاهی فاعلیت شود چون
خدا آفرین یعنی آفریدهٔ خدا و کارکن یعنی کنندهٔ کار و در فاعلیت مبالغه زیاده است

ای در حیا بمرتبه رسیده که حیا را پرورش میکند بصد رنگ ای بصد روش بید ماغی آزردگی چه دماغ گاهی بمعنی خواهش و درخواست و پروا استعمل میشود چنانکه گویند من دماغ حرف زدن ندارم ~ تو اگر دماغ داری دل بستنی بکن بوی + به ازین پیچیده باشی گل باغ آشنائی + وصاحب بهار عجم درین شعر بمعنی بینی گرفته و غلط کرده پس بید ماغی بمعنی بی پروائی ست و چون از چیزی آزرده شوند پروای آن نماند لهذا بمعنی آزردگی استعمال یافته و بهتر آنست که گوئیم دماغ عبارتست از دماغ قوی که فرد کامل دماغست چه هرگاه مطلق گویند فرد کامل مراد باشد و در ضعف دماغ بیک سخن چه که باندک حرکت آزردگی بهم رسد پس دماغ اینحرف ندارم باین معنی ست که قوت در دماغ ندارم تا بشنیدن آن التفات نمایم مرزا بیدل گفته شعر بید ماغانه نشکند چه کند + شیشه میخواست دل فرستادم + و چون از تحقیق الفاظ باز پرداختم گوئیم که این فقره تتمه تقصیر سابق ست ای از جمله تقصیرات من اینست که از کثرت شوق بسوی جمال نازک معشوق تیز و تند نگاه کردم و از روی شوخی و بی ادبی که عبارت از همان گرم دیدن ست برروی او رنگ متغیر گردانیدم دران حال که او ملصق بصد گونه آزردگی و بید ماغی بود پس قوله بصد رنگ بید ماغی حال بود از ضمیر غائب که در حیا پرورش ست و اگر بجای جمال خیال باشد کما سبقت الاشارة الیه پس ضمیر غائب مذکور راجع بسوی خیال خواهد بود ای آن خیال را بید ماغ گردانیدم و شاید که درینصورت ضمیر راجع بسوی معشوق باشد باین معنی که چرا بر روی خیال من نظر کرد یا باین معنی که بحدی نازک ست که نظر گرم بر روی خیال کرد و اثر آن در و مترتب شد چنانکه ناصر علی بسته شعر بخواب آمد خیال او گرفتم در بغل تنگش + خزان هی گشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش +

قوله بر دست کرم الخ جرم کاه ای کم کننده جرم و استعمال کاستن در اشیا و اشخاص هر دو آمده اوّل چنانکه در ما نحن فیه و آبرو کاستن و رونق کاستن سعدی گوید ع نانم افزود و آبرویم کاست * هم او گوید رونق بازار آفتاب نکاهد و اطلاق آن بر کم کردن کام و مقصد نیز آمده ابوالفرج رومی گوید شعر ملکا خسرو جهان شاها * دولت افزای و کام حاسد کاه * و دوم چون دشمن کاه انوری گوید شعر همتت مال بخش و ملک ستان * دولتت دوستکام و دشمن کاه * و احتمال دارد که علف خشک را نیز کاه ازین جهت گویند که جرم او نسبت بجرم گیاه سبز بسبب خشکی کم میشود نظر دوختن بر چیزی کنایه است از دیدن بسوی آن چیز بجدی که نظر از ان بر ندارد و این گاهی از شوق و طمع باشد و بجای آن چشم دوختن بر چیزی نیز گویند غنیمت گوید شعر دوختم از بس دو چشم خویش را بر جام می * می نماید در نظر چون گل سراسر جام می * و گاهی از شرم باشد مرزا قلی میلی شعر چون دیدیم نظر بزمین دوختن چه بود * در پیش سر فگندن و افروختن چه بود * و گاهی نظر دوختن بمعنی مطلق دیدن نیز آمده مصنف این کتاب در مینا بازار در دکان تنباکو فروش گفته خوبی آتش بیز او که خرمن صبر بی برگان سوخته و دود از ان برآورده و نظر بران ندوخته بر سر التفات آمده بیار دمساز یعنی حقه تنباکو همراز و همدم و ندیم و محرم فرماید و حاصل الفاظ این فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که نظر مغفرت تقصیر ای نظر خویش بجهت مغفرت تقصیر بر دست کریم جرم کاه معشوق دوخته ام و از و متوقع بخشایش معاصی خود بوده ام و ظاهرست که این معنی هیچ افادهٔ تقصیر نمیکند پس بهتر آنست که گوییم نظر دوختن ای دیدن بطرف چیزی بوجهی که نظر از ان بر ندارد و گاهی بسبب غایت حسرت نیز باشد و این وقتی بود که اینکس را وثوق بر حصول آن چه که نوعی از یاس

از حصول آن بود و نظر دوختن بران چیز از برای آنست که دیده باید این چیز حاصل میشود یا نه برین تقدیر معنی فقره چنان بر کرسی می نشیند که کرم معشوق صفت جرم کاهی دارد و من نظر مغفرت بر دست او دوختم گویا تهمت عدم جرم کاهی بر و بستم چه حالت مذکوره در جای باشد که امید حصول نبود یا امید خود نبود و ظاهرا همین ست مراد عبدالاحد شارح این نسخه آنجا که گفته ای بر دست کرم معشوق که جرم را کاهنده یعنی دور نماینده است منتظر عفو تقصیر شدن این هم تقصیر ست که کرم او خود جرم کاه است انتهی اما در تقریر آن بی سلیقگی بسیار بکار برده و بهتر آنست که ما حصل این فقره با ما حصل فقره لاحق یک تقصیر باشد ای بر دست کرم جرم کاه معشوق نظر برای مغفرت تقصیر دوختن و عفو او را که عاشق گناه است ای هرجا گناه باشد خود بسوی او می شتابد آئین بخشش آموختن این تقصیر ست زیرا که توقع بخشش از کسی داشتن که او عاشق بخشش ست و باز او را اتالیقانه قاعدهٔ آن آموختن گویا اینکس نمیداند کمال گستاخی باشد قوله و بعفو عاشق گناه الخ عاشق گناه باضافت و بی اضافت هر دو درست ست ظهوری گوید ؎ بعصیان عشق بازیهای ما چیست ٭ چرا عفوت چنین عاشق گناه است ٭ و چون لفظ صاحب فک کسره اضافت ازین لفظ نیز بسیار اتفاق افتاده چون عاشق باده و عاشق بناگوش و عاشق سخن و عاشق فغان و امثال آن و امثله این در تحت همین الفاظ از بهار عجم جویند آئین رسم و قاعده و بمجاز بمعنی زینت و آرایش نیز می آید و بهمین معانی آذین بذال معجمه هم ست پس یکی مبدل دیگری باشد و ابدال ذال معجمه و یا باهم در کلام فارسیان آمده چون مادندر و مایندر یعنی زن پدر و پدر و پیر و خوذ و خوی بواو مجهوله کلاه آهنی که روز جنگ بر سر گذارند ناصر خسرو خطاب باهل سنت

وجماعت میکنند فاطمه را عایشه باینذرست پس تومرا شیعه باینذری مولوی معنوی گوید
شعر مگذر ز سر عشق که گر دُرّ یتیمی * مانندهٔ این عشق ترا مادر و پدر نیست * استاد دقیقی
سیاوخش ست پنداری میان شهر وکوی اندر * فرید و نست پنداری میان سرّ وخوی اندر *
و دالهای این کلمات در زبان دری موافق قاعدهٔ مشهوره معجمه اند اگرچه در روزمرّهٔ
حال مهمله استعمال کرده میشود اما این قدر هست که درما نحن فیه یا بذال بدل شده نزد
بیا و از کجا که در اصل ذال باشد چه در فارسی قاعده ومیزانی که شناخت و معرفت
اصل از غیر اصل توان کرد بدست نیست چنانکه در عربی فا و عین و لام ست و از ینجاست
که لغتی که بصور مختلفه مستعمل شده باشد مثل آفسانه بالمد و افسانه بالقصر و فسانه بحذف الف
بر اصالت یکی بالجزم حکم نتوان کرد و لهذا ابدال ذال و یا باهم گفته ام نه ابدال ذال
بیا و بالعکس فافهم و حاصل این فقره در بیان فقرهٔ سابق شرح داده آمد قوله بی عذر خواهی
الخ سرشار مترادف لبریز کما فی برهان و این لفظ مرکب ست از سر و شار ماخوذ از شاریدن
بمعنی ریختن و چون موافق قاعدهٔ فارسیان ترکیب اسم و امر گاهی افادهٔ ظرفیت
کند چون شاه نشین و کاخ مردم نشین و کفش کن و عود سوز و حسن خیز و زر خیز و رستخیز
وگاهی افادهٔ معنی آله نماید چون بدررو ای جای که آب ازانجا بدر رود و خاکریز
و خاک انداز و سنگ انداز بر سه جائی که بالای قلعه برای خاک و به انداختن و سنگ
و کلوخ بر غنیم ریختن سازند و قطزن انچه قلم را بدان قط زنند سرشار را بمعنی جائی
استعمال کرده اند که چیزی مثل آب یا شراب از سر او بریزد و چون جام لبیار پر شود
البته مظروف از سر او بریزد سرشار بر جام نیز اطلاق کنند و بمجاز بمعنی انچه از سر
بریزد نیز گویند چون آب سرشار و چون معنی کثرت ملحوظ ست بمعنی مطلق شئ کثیر

استعمال یافته چون دولت سرشار ای دولت بسیار و مست را که سرشار گویند ازین جهت ست که گویا از شراب لبریز و مالا مال بود و آن شراب از سر او می ریزد و مشاهده هم میشود که هر گاه کسی شراب بکثرت نوشد حتی که تا گلو رسد از لبش میریزد و لفظ آبشار نیز ازین قبیل ست ای جای که آب از و بریزد و همچنین ست لبریز محقر تحقیر کرده شده خدمتی بیای معروف پیشکش اخسیکتی سے خدمتی جان بر تو آوردم + بجز این خدمتی دگر داری + انوری گوید شعر مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی + شیر شکاری بسے آهوی لاغر شکست + مختصر کوتاه و بجای محقر استعمال کنند چه چیز کوتاه تر از انچه باید حقیر بود آستانه بالمد کفش کن که آنرا آستان بدون ها نیز گویند ظاهرا اصل استانه بالقصر بمعنی جای خواب آرام گاه بود که استان بدون ها نیز آمده و بمجاز بمعنی مذکور استعمال یافته و توافق لسانین درین باب دلیلی روشن ست چه در هندی استهان مخلوط بها بمعنی استان بالقصر ست و چون کلمات فارسی مخلوط نباشد در فارسی بدون ها ست واز ینجا معلوم شد که اصل استان بقصر و بدون ها ست و مد و های هوز مزید آن حاصل فقره از غایت وضوح حاجت به بیان ندارد **قوله** و با هزاران درد تلخ هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس در غیر ذی روح چنانکه فی ما نحن فیه و موافق قیاس در ذی روح کما لا یخفی درد بمعنی الم و قیاس میخواهد که این مرکب باشد از در بمعنی دریدن و پاره کردن و دال نسبت چه از شدت الم محسوس میشود که گوئی عضو از هم میدرد و پاره میگردد و لهذا در عربی درد سر را صداع نام کرده اند چه ماخوذ ست از صدع بمعنی شگافتن چیزے چنانکه دو پاره شود و دال برای نسبت در کلام فارسی آمده چون کاغذ بمعنے قرطاس چه کاغ بغین معجمه بمعنی ناله و فریاد ست و قرطاس از حرکت دادن صدا

می دهد و این را نه من تنها میگویم بل هیچند بهار هم در بهار عجم و هم در نوادر المصادر آورده
و چون دال نسبت در فارسی مقرر شد گوئیم ازین قبیل خواهد بود زرد بمعنی اصفر یعنی منسوب
بزر ای مشابه بآن و گرد منسوب به گر بکاف فارسی بمعنی جرب که بیماری ست مشهور چه
افتادن گرد خارش در بدن آرد و طبیعت را بحضور سازد و چنانکه دال نسبت با
آید بدون ها و آده بها نیز باشد چون بیداد بمعنی ظلم و ستم چه همچنانکه بید ثمر نمی آرد ظلم
ثمر نیک ندهد و ظالم از ظلم خود متمتع نشود اما آنکه بمعنی ظالم ست مرکب ست از کلمه بی
و داد ای آنکه داد و انصاف ندارد و صاحب بهار عجم بالعکس آورده ای بمعنی ظالم
و ستمگار مرکب از بیده و کلمه نسبت گفته و بمعنی ظلم از بی و کلمه داد در معنی ظالم وجهی دارد اما در معنی
ظلم ناموجه است زیرا که نفی بکلمه بی جائی باشد که حمل بالمواطات نتواند شد مگر آنکه از قبیله نشود با
چنانکه نادر محل بی می آید چون نامراد بجای بی مراد و ممکن ست که بید در بیداد بمعنی ظلم بمعنی کرمکی
بود که کاغذ و جامه پشمین را تباه سازد چه ظلم موجب تباهی ست و بعضی اسماء عقود از اعداد
چون هفتاد و هشتاد چه منسوب بهفت و هشت اند باین معنی که هفتاد و هفت عشره و هشتاد
هشت عشره دارد و پیاده راجل منسوب به پای قدم و بنیاد نیز ظاهرا ازین قبیل بود چه بن
بیخ را گویند و بنیاد مکان منسوب به بیخ مکان بنیاد باشد و یای تحتانی بکثرت استعمال زیاده شده
باشد در و طلب بمعنی در دیگر در طلب ای جستجوی محبوب بود و حاصل فقره آنکه من بسبب در طلب آنکه از
طرف دوست اشارت برای آمدن شده باشد بران در ای بر در دوست رسیدم
چه از آنجا که من طالب بودم مرا کجا پروای آن بود که او مرا بطلبد تا من بروم پس
ناخوانده رفتم و این معنی تقصیر از ان ست که رسیدن بر در او بی اجازت حد کسی نیست
قوله گستاخانه مور و انخ مورد جای ورود و سوء ادب بی ادبی چه سوء بمعنی بدست

ولفظ بد در فارسی نیز بجای بی مستعمل ست چون بدراه ای آنکه راه نداشته باشد
وبدزهره بزدل چه زهره بمعنی طاقت باشد پس بدزهره آنکه طاقت ندارد و بدخرد وای
نه خورده نشود خواه از جهت کراهت طعم خواه بوی ومی تزریق ظاهرا از زرق ماخوذ
ست بمعنی مکر وتزریق بیانی مکری که منسوب بیان باشد واین کنایه از بیهودگی بیان
وباشد که تزریق بیان مرکب آنکه بیانش تزریق ومکر باشد ریای تحتانی برای معنی
مصدری در راه کسی جان دادن جان برای کسی فدا کردن واین کنایه از کمال تحمل
مشاق ومحنت ست بکسی رسیدن برابر باد شدن پوشیده نماند که تو گستاخانه مورد
سوی ادب زبان به بیهوده بیانی کشادن عبارت از تشبیه دادن لب معشوق ست
باب حیات پس قوله وتشبیه آن لب الخ عطف تفسیری باشد یعنی تقصیری از ان تقصیر
اینست که گستاخانه سوی ادب بجا آوردم وکلام بیهوده گفتم یعنی تشبیه لب روح افزای
شمارا باب حیاتی که در جان بخشی مردم آنقدر سعی بجا آورد که جان خودرا در راه این
معنی بر باد داد و باو برابر نشد تشبیه دادم چه تشبیه آن چنان شی کامل باین ناقص بی
ادبست البته **قوله** جانب عزیز الخ جانب بمعنی طرف وکنار وفارسیان بمعنی حمایت
وامداد واعانت نیز استعمال کنند وباین معنی بلفظ داشتن ونگاهداشتن وگرفتن
مستعمل چون فلانی جانب ار فلانی ست ای حمایت او میکند ظهوری گوید **شعر** جانب
خودرا فروباید گذاشت ✤ هر که را دیدیم جانب دار تست ✤ تاثیر گوید **شعر** نمیدانم چه اعجاز
کان چشم سیه دارد ✤ من دار دنگاه و جانب دشمن نگهدارد ✤ نسبتی گوید **شعر** کسی جانب
ماندار دنگاه ✤ دل و دیده هم نسبتی سوی اوست ✤ کلیم گوید **شعر** رمیده اند چنان از
خطت وفاداران ✤ که زلف جانب خسارهٔ ترا نگرفت ✤ وباین معنی طرف کسی داشتن

وطرف گسستن گرفتن نیز می آید جمال الدین سلمان شعر دو شست همه قصد طرف خاطر یا بود
امشب بسر زلف طرف دوش تو دارد ❊ عرفی گوید شعر نگرفته ز انصاف تو وجهی که تا شب
شادی الطرف شادی و غم جانب غم را ❊ در محاوره مردم شغلم بجهان آباد نیز لفظ طرف دارد جانب داد بسیار
مستعمل ست بخون غلطیدن یعنی هلاک و مقتول است ❊ بچون غلطانیدن بمعنی آن شاعری گوید شعر بسی کم
نازکی با نسیم سینه می دارد ❊ بچون غلطم کو امروز شد بدشنام آشنا گردم ❊ ناز در مقام
بمعنی نزاکت ست خیال بوسه بستن ای تصور آن کردن و مخفی نماند که برای افادهٔ معنی
مذکور همین قدر الفاظ کافی اند و قوله در عالم خیال هیچ احتیاج ندارد لیکن برای غایت
توضیح این چیز افزوده و شاید مراد آن باشد که تصور حصول بوسهٔ آن پا در عالم شهود
سوء ادب خود هست اما پیدا کردن که بوسهٔ آن در عالم خیال نیستم آمیختن سوء ادب ست
پوشیده مباد که قوله نگاه نداشتن جانب پایه شناسی عبارتست از ترک رعایت اقتضای پایه شناسی
با اقتضای پایه شناسی کار نکردن و قوله جان قاعده دانی بخون غلطانیدن یعنی هلاک
کردن قاعده دانی که عبارتست از ترک آن ست یا ظلم و تعدی کردن بر قاعده دانی
بسبب کار بند نشدن با اقتضای آن پس حاصل هر دو قول متحد باشد و همچنین خاطر
ادب شکستن چه هر که موافق مزاج و طبع او کار نکند البته خاطر او آزرده شود و محصل
فقره آنست که یکی از تقصیرات مذکوره این ست که با اقتضای پایه شناسی و قاعده دانی
کار نکردم و خلاف ادب رفتم یعنی خیال بوسهٔ آنچنان پا که بسبب نزاکت بر زمین فرو نیاینده ست
و چنان پای بر زمین فرو نیاینده که اگر نکهت سمن بر او گذشت از بار آن مجروح گشته
و در کف او بسبب کمال نزاکت رگ گل نیز در خلیدن حکم خار پیدا کرده در عالم خیال
بستم ای تصور کردم که بوسه این پا که باین صفات متصف ست حاصل کنم یعنی در عالم

شود و ظاهر ست که هرگاه با این نزاکت باشد از بوسه چه حاصل بهم خواهد کرد و این
موافق تقریر اول ست یا مقصود که دم کنایه از لاف در عالم خیال بوسه و این موافق تقریر
ثانی ست قوله عذر زنگار نگ الخ بوقلمون دیبای رومی و آن جامه ایست که هر لحظه
برنگی نماید و گویند جانوری ست در آب چون خواهد که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور
کند و حربا را نیز گویند و اهل مشرق سنگ خوانند و شیشه نیست که چون آنرا پیش چشم
گذارند انواع رنگ بنظر آید این ست مفاد عبارت برهان قاطع فارسیان بمعنی مطلق
رنگارنگ استعمال کنند پوزش عذر مشتق از پوزیدن بمعنی عذر خواستن و من میدانم
که پوزیدن در اصل پوسیدن بسین مهمله بوده که بزای معجمه بدل شده و پوسیدن بمعنی
مضمحل شدن ست و در وقت عذر آدمی اضمحلال ظاهر میکند غایت آنست که بمعنی عذر
بزا مشهور شده قوله دور از آن الخ رخسار از رشیدی و برهان قاطع معلوم میشود که بمعنی
رخ ست و رخ را برهان ترجمه خد نوشته و خان آرزو در سراج اللغت گفته که طرف
روی آدمی اما در رخسار گفته که مرکب ست از رخ بمعنی معروف و سار کلمه کثرت چون کوهسار
اطلاق جمع بر زیاده از واحد آمده رخسار گویند لیکن بمعنی رخ مستعمل شده از روی مجاز
چنانچه مژگان که در اصل جمع ست و بمعنی مفرد استعمال می یابد انتهی کلامه و صاحب
بهار عجم در لغت رخ و رخسار رخساره گفته بالضم معروف و فرق مابینهما آنست که اطلاق
رخ بر تمام چهره کنند بر خلاف رخسار که ترجمه خد ست و بمعنی رخ مستعمل میشود و ظاهرا
بهمین سبب نیم رخ تصویر یکچشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر نباشد در صورت اطلاق
رخ بر رخساره مجاز بود انتهی مؤلف گوید که آنچه رخ بمعنی رخساره نوشته اند ظاهرا بسبب
استعمال که از روی مجاز آمده ایشان را شبه در گرفته چه اکثر جا رخ را بسبب طپانچه گاهی

نیلی و گاهی سرخ گفته اند و طمانچه بر خساره میزنند ایشان دانستند که رخ و رخساره یکی ست
و ندانستند که درین مقام روی و چهره گفتن هم صحیح ست و این از قبیل انگشت بدندان
گرفتن ست چه مراد سر انگشتان ست که اغلب باشد و حال آنکه روی و چهره رخساره نیست
و اینکه خان آرزو گفته اند در ترکیب خسار که سار بمعنی کثرت ست مگر چشم از تدقیق پوشیدند
و توجیه طالب علمانه نمودند و حق همانست که هیچکس گفته اما بیان نکرده که سار در رخسار بچه
معنی ست و نتیجه تحقیق مولف ناقص فطرت آنست که سار درین جا بمعنی سر ست چون
سبکسر و سبکسار و سیه سر و سیه سار و نگون سر و نگون سار و سبکسار مخلوقی ست که سرش
مانند سگ باشد و ساران بالای تنه و اعالی شخص ناصر خسرو گوید شعر بگورستان نگر
خشت بنگر + که نشناسی تو ساران شان زپایان + مولوی معنوی گوید ؎ گوید آن
رنجور کای یاران من + چیست این شمشیر بر ساران من + و ساره در رشیدی
بمعنی چادری که یکسرش بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که بهندی ساڑی گویند
انتهی پس همین لفظ فارسی در هندیان مستعمل شده باشد ها ی آن بیا بدل شده چه
در هند برای مونث یای تحتانی آرند و این لفظ درین محاوره مونث ست لهذا بجای
ها یا گفته اند بلکه رای مهمله مخففه را ثقیله مخلوطه بها استعمال میکنند و از هندوستان این
لفظ را بیشتر اهل دکن بزبان می آرند و این جامه هم از آنجا خیزد آمدم بر اینکه رخسار
در اصل رخ سر بود مقلوب سر رخ و اشباع یافته و ازین قبیل معلوم میشود شاخسار
و چشمه سار و کوهسار پس شاخسار در اصل بمعنی سر شاخ و چشمه سار بمعنی کناره چشمه
و کوهسار بمعنی قله کوه باشد و بمجاز بمعنی شاخ و چشمه و کوه مستعمل شد پس تجویز کردن
رشیدی سار را در شاخسار و چشمه سار بمعنی مکان از بی اعتنائی ست و لفظ سر چشمه

دلیل قاطع ست بر اصل چشمه سار سعدی گوید ع شنیدم که جمشید فرخ سرشت * بسر چشمه آمد بسنگی نوشت * ع سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * وطرفه تر آنست که برهان در معنی رخ نوشته رخساره و روی را گویند وبعربی خد خوانند انتهی و هیچ تامل نکرده چه اگر رخ و روی مترادف ست پس خد بمعنی رو نیست چه روی تمام چهره است و اگر رخ رخساره است که آن خد باشد پس لفظ روی آوردن برای چه بود و اگر گویند مراد آنست که رخ بهر دو معنی ست هم بمعنی رخساره و هم بمعنی رو گوییم خد بهر دو معنی نیست که گفته بعربی خد خوانند دلفروز بسکون لام و فتح فا و بتحریک لام و سکون فا بهر دو طور مستعمل ست چه اگر جزو ترکیب فروز بدون الف باشد لام ساکن خواهد بود و اگر افروز بالف باشد الف بوصل افتاده لام بفا خواهد پیوست بهر کیف دلفروز صفت رخسار ست باعتبار بخشیدن سرور و نشاط زیرا که از غایت نشاط چهرهٔ تابان نماید و چون در نشاط تابانی اعتبار کرده شد بمجاز نسبت تابانی بسبب نشاط بدل نیز کرده و نظیر این ست نسبت تابانی بگوش از شنیدن کلمات مرغوب چنانکه این نوید سامعه افروز شد و حال آنکه فروزش در گوش بهیچ وجه صورت نمی بندد البته از شنیدن سخنهای کذائی انبساط حاصل میشود و چون رخسار را روشن و تابان گویند این معنی لطف دیگر داده و شاید که چون دل افسرده را بسبب کثافت و حصول کدورتها تاریک و ظلمت اندود می بسته اند دلهای منبسط را که اسباب کدورت ازان مرتفع شده اند روشن بسته باشند و بسبب سرور آنرا دلفروز گفته باشند ناسزا نالائق چه سزا لائق و در خورست پوشیده نماند که باستدلال سزید با ضمه و سزد مضارع معلوم می شود که امر سز باشد پس بنا بر قاعدهٔ مقررهٔ فارسیان سزا بالف

۵ اسم فاعل آن چون دانا از دان و توانا از توان و گویا از گو و شنوا از شنو نظامی گوید سکندر بفرمود کار دشتاب * سزای نوشته نویسد جواب * و اینکه سزا بمعنی پاداش نیکی و بدی مستعمل ست مجازست چه هرچه در برابر نیکی یا بدی کنند درخور و لائق آن باشد پس در اصل بمعنی چیزی باشد که در پاداش بجا آرند نه بمعنی مصدری و لفظ سزاوار باین معنی ست که آنکس لائق چیزی ست که درخور امر اوست ای آن چیز در حق او باید بجا آورد و مجازا بر چیز لائق اطلاق کنند و شاید که وار بمعنی مانند بود پس معنی آن باشد که این چیز مانند اشیای لائق و درخورست و رفته رفته بر مطلق لائق اطلاق کرده اند نظامی گوید شعر نشاط از تو دارد دگر بسفتم * سزاوار تست آفرین گفتنم * پوشیده نماند که پای نگاه بزنجیر اشک کشیدن عبارت از گریه است و گریه در ندامت هم باشد و چون دیدن غیر معشوق را جرم نگاه گفته و جرم را سزا باید لهذا اشک را بزنجیر تشبیه داده و درین مقام لطفی دیگرست مخفی که آنرا غیر از خواص در نمی یابند و آن اینکه چون نگاه از چشم برآید جزء اول که باعتبار برآمدن از چشم بود به مبصرات رود و اخیر آن ملاصق چشم باشد و اشک نیز در چشم بود پس جزء اخیر آن نزدیک باشک بود گویا اشک که همچو سلسله بر می آید زنجیری ست در پای نگاه والله اعلم بالصواب **قوله** در تصور آن قامت قیامت الخ قیامت خرام آنکه خرام او مانند قیامت بود در پیدا کردن فتنه و نسبت قیامت بقامت نیز کنند گاهی بطور تشبیه چنانکه غنیمت گوید شعر کردید چشم در راه سماع ست * قیامت را نشستن اختراع ست * و گاهی باین وضع که او قیامت بر پا میکند صائب گوید شعر پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد * الف قامت او مشق قیامت میکرد * ای مشق قیامت پیدا کردن یا مراد از قیامت فتنه است همچو فتنه قیامت و پوشیده نماند که قامت

معشوق را بسبب موزونی بسرو شمشاد تشبیه میکنند کما هو مشهور و ایضاً فی ما نحن فیه
اما قامت را بنرگس هیچگونه مناسبت نیست لیکن در کلام شیخ محمد علی حزین یافته شده
و هو هذا شعر آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست + جلوهٔ قامت او دید و سر افگند
به پیش + و لهذا خان آرزو بعد از اعتراض مذکور گفته درین صورت این مصرع چنین
بهترست دید چشم سیهش را و سر افگنده به پیش + انتهی بعد از تسطیر این سطور در ذهن
مولف ناقص فکر میرسد که سر افگندن نرگس از جهت مناسبت خود شش و دبل از آنجهت
که او قامتهای بوستانی را که عبارت از سرو شمشاد ست بسیار موزون و مطبوع
می فهمید و چون معشوق من بسیر چمن آمد و نرگس قامت او را دید بر فهم خود نادم و
پشیمان گشته سر زیر افگند و الله اعلم بالصواب گلبرگ بستر آنکه بستر او از گلبرگ بود
چهره برافروختگی عبارت از سرخی ست که بوقت خشم بر چهره ظاهر شود غیور بسیار رشک
برنده کما فی منتخب و آن طبع غیور اشارت ست بطرف طبع معشوق ناقباحت فهم آنکه
قباحت را نفهمد یعنی تقصیری از ان تقصیرات اینست که در تصور قامت معشوق
در پای سرو افتادم که مگر این قامت اوست یا مثل اوست و همچنین در خیال تن او که
بستر از گلبرگ میکند روی گل را دیدم که این گل همان روی اوست یا مانند روی او
و حال آنکه قامت او قیامت خرام ست و اینحالت در سرو کجا و گل لیاقت بستر شدن
او دارد نه سزاوار برابری اوست و با اینهمه اندیشه خشم طبع او را در خاطر ناقباحت فهم
خود نیاوردم که او ازین حرکتها خشم آلوده خواهد شد پوشیده نماند که جا نداین اندیشهٔ مذکور
در خاطر دو صورت دارد یکی آنکه پیش از ظهور اینحرکات بود درین صورت معنی آن چنین
باشد که این حرکت بوقوع آوردن و اوّل خشم او را خیال نکردن چه اگر اندیشهٔ خشم او

کرده میشد مصدر این حرکات چرا میشدم دویم آنکه بعد از ظهور حرکات مذکوره بود
پس معنی آن چنین باشد که اول مصدر این چنین حرکات شدن و من بعد از کرده
پشیمان نیز نگشتن و خیال نکردن که اینها موجب چهره برافروختگی او خواهد شد چه از کرده
نادم شدن فی الجمله تدارک تقصیرست و درینجا این نیز نشد **قوله الشرح** ملال الخ توام
بچه که با بچهٔ دیگر از شکم در یک وقت زاده باشد و هر دو را توامان گویند کما فی منتخب
و فارسیان توامان بمعنی توام استعمال کنند چه محمول باشد بر مفرد و استعمال کنند گاهی
ببای موحده چنانکه ع قد او با قیامت توامان ست + و گاهی باضافت چنانکه
عرفی گوید شعر پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو + در بطن صنع نادره زا توامان
علم + و اگر تثنیه مراد بودی بواو آوردی ای قد او و قیامت یا ذات او و علم توامانند
تا محمول بر تثنیه بود و فی ما نحن فیه بای موحده محذوف شده اگر در اصل با محشر توامان
بوده یا ترکیب مقلوب ست اگر در اصل توامان محشر بوده و مراد توام بودن هجران
بمحشر آنست که هم خاصیت ست با محشر چرا که مشهورست طفلان توام هم مزاج باشند
حتی که اگر یکی را مرضی افتد دیگری را نیز افتد رهگذر در اصل مرکب اضافیست بمعنی راهی
که در و گذر مردم باشد و بفک کسره مستعمل ست و چون راه بمعنی سبب مستعمل میشود چنانکه
ازین راه ای ازین سبب رهگذر را نیز بمعنی سبب استعمال کرده اند پس ازین راه
گذر ازین سبب باشد کدورت بمعنی تیرگی مقابل صفا و مجاز بمعنی رنج و ملال
آید کما فی ما نحن فیه پس اضافت غبار کدورت بیانی باشد صفوة بهر سه حرکت برگزیده
و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پس صفوتکده بمعنی خانه و جای اشیای
برگزیده و صاف باشد و از انجا که چنین جاها خود نیز صاف و پاکیزه باشد بمعنی جای

پاکیزه و صاف مستعمل شده بلند ساختن غبار بمعنی برانگیختن غبارست و حاصل
فقره ظاهرست **قوله** و از سرمه سیاه بختی الخ سرمه معروف گویند که خوردنش آواز را
بگیرد و اصل کار آنست که سرمه سائیده حکم غبار دارد که هرگاه در گلو می رود گلو بند
میشود و شعرا این خاصیت را بانواع بستهاند و آنقدر مبالغه کرده اند که اندک مناسبت
چیزی را با سرمه در این کار موثر دانند ناصر علی گوید **شعر** بحشر حرف بی صوتست فریاد
شهیدانش * نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را * تقریبًا یاد آمد که بعضی از گور سوادان
هند که غبار اصفهان را بر توتیای این سواد مقدم نهند در این شعر ایراد کنند که سرمه دادن
محاورهٔ فصحای ولایت نیست بلکه محاورهٔ اهل هندست و صحیح سرمه کردن و سرمه کشیدن
ست باوجود آنکه سرمه دادن را بمعنی سرمه کشیدن درین شعر گفتن چندان ضرورت
هم ندارد چه می توان گفت مراد آنست که سرمه بچشم او که حواله کرد که او فریاد شهیدان
خود را بی صوت کرد اما استعمال آن بلفظ دادن فی نفسه صحیح ست نازم سعی تکلیف بهار
را که از ما حضر نعمت خدایان بهمان گلزمین بدو سه لقمه چرب و شیرین دهن این
کاسه لیسان شان دوخت یاران دیده نیست سلیم گوید **شعر** چشم یار را سرمه از حسن
صفاهان داده اند * عشقبازی در چمن با شاخ سنبل میکنم * فیاض گوید **شعر**
باد امید سجدهٔ خاک درکه تا ابد * سرمهٔ وعده میدهد دیدهٔ انتظار را * میر محمد باقر داماد
شعر سرمه ده چشم عدم از وجود * نور ده جبههٔ چرخ از سجود * سیاه بخت آنکه بخت
او سیاه باشد و تحقیق این لفظ موقوف بر تحقیق اجزای آنست پوشیده نماند که
سیاه بمعنی رنگ معروف ای اسود و بمعنی بد نیز آمده چون سیه کار ای بدکار چنانکه
بد بمعنی سیاه چون بدمست ای سیه مست و این جا سیاه بمعنی بسیارست و ازینجاست

که سیاهی لشکر معنی انبوه لشکر می آید و مخفف آن سیه بی الف و سیا بدون ها ست
ورشیدی در مثال حذف ها این مصرع کمال آورده ع اگرچه خصمت سازد شب
سیا پرده + و در این تامل ست چه سیه پرده بدون الف نیز موزون ست مگر آنکه
قافیه الف بود و تحقیق این معنی موقوف بر اطلاع اشعار آن قصیده است بهر کیف
بدون ها یا مخفف سیاه است یا سیاه بها مزید سیا بدون ها چه قاعده ایشانست
که گاه ها در آخر کلمه که در آخر آن الف باشد بیفزایند چون قبا و قباه و شنا و شناه
و گاه از کلمهٔ ذات الها که قبل از ها الف داشته باشد ساقط کنند چون گیاه و گیا
و پادشاه و پادشا بخت بهره و نصیب چنانکه اهل لغت تصریح کرده اند و ٹیکچند بهار
در جواهر الحروف اصل آن بخش گفته که شین معجمه بتا بدل شده از عالم رخش و
رخت چنانکه در این شعر نظامی شعر گره بر دوال کمر کرد سخت + بجنگ دوالی
روان کرد رخت + پس بمعنی طالع مجاز بود چه طالع در اصطلاح منجمین برج و درجه
که هنگام ولادت یا وقت سوال چیزی از افق نمودار باشد و اول را طالع ولادت
و ثانی را طالع مسئله گویند کما فی منتخب و بمجاز بر اثری که بر طالع در حق مولود مترتب
شود اطلاق کنند و چون آن امر بخش و بهره است که بمولود از خوان حکمت حکیم
حقیقی اختصاص یافته ازین سبب آن را بخت نیز گفتند و در منتخب اللغات بخت
بمعنی بهره و نصیب آورده و خان آرزو در سراج اللغت گوید و بمعنی طالع که در فارسی
مشهورست بتحقیق پیوست که عربی ست و شیخ بو علی سینا را در شفا بحثی ست در ابطال
بخت و اتفاق و از آنجا معلوم میشود که معنیش قریب باتفاق ست که موجود
شدن چیزی ست بدون علت تامه انتهی کلامه و ازین معلوم میشود که مبدل

بخشش نباشد چه عربی الاصل بود و در صراح گفته که فارسی معربست پس دعوی ابدال قائم ماند بهر کیف صفت بخت بسیاه شاید باین وجه بود که سیاه بمعنی بدست کمامر پس سیاه بخت بمعنی بدبخت باشد و غالب آنست که سیاه بخت کسی ست که نیر بخش و بهرهٔ او قلم کشیده باشند تا حروف مغشوش شده بحدیکه جز سیاهی نه نماید و لفظ تیره بخت موید اینست پس بخت درینجا بمعنی اصلی خود بود نه بمعنی طالع و لهذا سیاه و تیره صفت بخت آمده است نه صفت طالع یعنی نگویند سیاه طالع و طالع سیاه چنانکه سیاه بخت و بخت سیاه و لفظ سیاه اختر و تیره اختر ظاهرا بمعنی کسی ست که اختر طالع او زحل باشد که نحس اکبرست و این چنین کس نادر هست که چه بدبخت خواهد بود و ازین معلوم میشود که سیه بخت نیز بدین معنی ست چه بخت بمجاز بمعنی طالع مستعمل شده کمامر و سیاهی طالع عبارت از سیاهی اختر طالع ست غایتش لفظ سیاه و تیره به بخت مستعمل شده و بلفظ طالع مستعمل نیست والله اعلم بالصواب نفس در گلو گره گردید بند شدن نفس ناله منسوب بنال که حاصل بالمصدر نالیدنست بمعنی صدای بلند که از درد برآید و بمجاز بمعنی مطلق صدای بلند مستعمل شده چنانکه نالیدن بمعنی مطلق صدا بلند کردن استعمال یافته مرزا بیدل گوید ع نالهٔ نی چون صدای کرنا و لکوب نیست نظامی ؎ ز نالیدن کوس روئینه خم * شده از آسمان نالهٔ هرگاو گم * بلند معروفست که ضد پست باشد ظاهرا در اصل بالنده است که اسم فاعل از بالیدن بود اول های مختفی ازو محذوف شده چون مانند و مانده و بسبب کثرت استعمال الف نیز افتاده بلند شده و ظاهرست که بالیدن چیزی رو بالا می بود هر چه بالا رود ضد پست خود خواهد بود پرده بمعنی حجاب ظاهرا مزید علیه پردست چه پر بمعنی لای و ته جامه و کاغذ باشد

چنانکه گویند یک پرده و دو پرده یعنی یک لایی و دو لایی یا یک ته و دو ته و اکثر برای حجاب چادری
در میان حائل کنند غاتیش من بعد بیامهای ته بته حتی که پنبه دار ساخته اند پردگی دوشیزه
محجوب مستور نوشته و برهان گفته به معنی پوشیده عموماً و زنان و دختران و اهل حرم خصوصاً
و به عربی مخدره و مستوره خوانند و باز گفته معنی ترکیبی این لغت در پرده مستور بود نیست
چه پرده به معنی حجاب است و گی به معنی بودن چون بندگی و شرمندگی یعنی بنده بودن و
شرمنده بودن انتهی و این سهو است چه یای این لفظ برای نسبت است نه مصدری
کما لایخفی علی الفهیم و تیرگی کلمه علیحده به معنی بودن نیست بل کاف فارسی بدل های
مختفی است گرانی بکسر کاف فارسی ظاهراً مرکب از گر بکاف فارسی مفتوح و الف
و نون نسبت است چه گر به معنی توانائی و قدرت است کما فی برهان قاطع و چیزی
ثقیل را البته بقدرت و توانائی توان برداشت پس در اصل بفتح اول باشد و
بکثرت استعمال بکسرهٔ اوّل شده اما خان آرزو گر را به معنی مذکور بکاف تازی تصحیح نموده
پس گران لغت جداگانه باشد نه مرکب از گر و کلمهٔ آن لیکن ظاهر آنست که این لفظ
بکاف تازی و فارسی هر دو آمده باشد و لهذا برهان در هر دو حرف این لفظ را آورده
شکرگذار بیان کننده شکر و این لفظ اگر با نماز و فرض مذکور شود به معنی ادا کردن بود
و اگر بکلام و حرف به معنی تفسیر و بیان آید و به معنی تعبیر خواب از این معنی ماخوذ است و از استعمال
بعضی معلوم می شود که به معنی نقش بستن نیز هست نظامی شعر گزارنده پیکر این پرند +
گزارش چنین کرد با نقش بند + و درین شعر که هم از نظامی است + شعر گزارای نقش
گزارش پذیر + که نقش از گزارش ندارد گزیر + اگر نقش به معنی نگارست از قبیل شعر
اولست و اگر به معنی نغمه است پس به معنی سرودن باشد که قریب به معنی حرف زدن است

پوشیده نماند که چون از تحریر لغات فارغ شدم میگویم که سیاه بختی دو احتمال دارد یا آنکه بیک یای تحتانی مصدری موصوف باشد و ما بعد آن صفت آن یا بعد از یای مصدری یای دیگر برای صفت یا موصوله در و بود پس ما بعد صفت یا صلهٔ آن خواهد بود و ضمیر غایب در از دعاید بسوی سیاه بختی ست و قوله از ین راه الخ معطوف بر جملهٔ سابق که مصدر بکاف ست پس این نیز صفت آن باشد چون این جمله نیز مشتمل بر عاید باید که باشد پس تقدیر آن چنین باید کرد و از سبب نفس در گلو بند کردن آن سرمه نالهٔ بلند آهنگ الخ ای سرمهٔ سیاه بختی باین صفت ست که نفس او در چنین شده و از سبب این فعل او ناله باین حال رسیده و قوله که صوت پرده الخ صفت پردگی ست و در جمله که نالهٔ بلند آهنگ الخ باشد دو احتمالست یکی آنکه ناله مبتدا بود و نرسیده خبر آن و حروف جاره در از ین راه و بگل گوش هر دو متعلق بجزای ناله نرسیده بسبب امر مذکور در گوش او دویم آنکه جمله مذکور فعلیه بود باین طریق که نرسیده فعل و نالهٔ بلند آهنگ فاعل آن مقدم بر فعل که در فارسی جائز داشته اند و متعلقات فعل مذکور بدستور و این بهتر ست چه عطف فعلیه بر فعلیه اولست یا معطوف علیه را هم مبتدا و خبر باید گفت و در قوله شکر گزار نبودن که از جمله تقصیر است نبودن مصدر فعل ناقص ست و اسم آن ضمیر مستتر که راجع بسوی کاتب این مکتوب ست و شکر گزار خبر آن و سرمهٔ سیاه بختی که موصوف یا موصولست با هر دو صفت یا صله و حرف از که بمعنی حرف جر ست متعلق شده به نبودن ای تقصیری از ان تقصیرات شکر گزار نبودن ست از سرمهٔ سیاه بختی و آن سیاه بختی چنین ست که از و نفس در گلوی من گره شده و از گره کردن او نفس را نالهٔ بلند آهنگ من در گل گوش آن پردگی پردهٔ ناز که بسبب نزاکت صوت بلبل که از پردهٔ گلبرگ

بیخته می آید در گوش او گران می شود نرسیده چه اگر آن ناله در گوش او میرسید تصدیع
که می کشید پس ازین راه تشکر آن سرمه می بایست کرد و حال آنکه نکرده ام وازین تقریر
واضح شد که میم متکلم که مضاف الیه نفس و ناله بلند آهنگ ست محذوف شده **قوله** زبان
بسپاسداری الخ سپاس داشتن بمعنی منت داشتن ای ممنون شدن معزی ع سپاسدارم
از ایزد کنون که شاد شدم * بدین همایون بیت و بدین مبارک باب * گلگونه بمعنی غازه
و سرخی که زنان بر روی مالند و آنرا گلغونه بغین معجمه بجای کاف دوم گلغنجه بنون
بعد الغین المعجمه و جیم فارسی هاء مختفی و آلگونه بالف ممدوده و آلغونه بغین معجمه بجای کاف
دویم و والغونه به تبدیل همزه الف ممدوده بواو فقط نیز گویند مؤلف گوید که ظاهر ترکیب
گلگونه تقاضا میکند که مقلوب ترکیب اضافی باشد یعنی گونه گل که آن کنایه از سرخست
و شاید که بفک کسره مستعمل شده باشد و در اصل گلگونه باضافت گل بسوی گونه بود
چه گل بمعنی رنگ سرخ و گونه بمعنی رخسارست کما هو فی برهان قاطع و این قریب ست
نظر بمالیدن رنگ مذکور بر رخسار و آلگونه همین رنگ آل ست ای رنگ سرخ بقلب
ترکیب توصیفی و جائزست که گلگونه هم مقلوب ترکیب توصیفی باشد ای گونه سرخ
بتجرید معنی رنگ از گل که رنگ سرخ ست کما مر و وجه گلغنجه دریافت نیست رنگ انداختن
مثل رنگ ریختن که گذشت و شاید که لفظ رنگ غلط ناسخین ست چه طرح انداختن نیز
بهمین معنی ست واضح گوید ع شوخ صیادان بصحرا طرح ناز انداختند * دام الفت
در ره صید نیاز انداختند * و بهتر آنست که گویم عبارت صحیح طرح رنگ شگفتگی ست
بتقدیم طرح بر لفظ رنگ و ممکن ست که چون طرح انداختن و طرح ریختن و طرح افگندن بمعنی
بنا گذاشتن ست چنانکه طالب آملی گوید شعر در سینه طرح خلوت رازش فگنده ایم *

وزبان بسپاسداری
گلگونه شگفتگی که
چهره زعفرانی را
ارغوانی ساخته
و رنگ طرح
شگفتگی در گلزار
خاطر آن نوبهار
لطافت بارگاه
[illegible]
نسیم ارغوان
چهره افشانی رنگ
زعفرانست
انداخته گشوده

فرش نیاز در رہ نازش فگندہ ایم * پس طرح را بمعنی بنا استعمال کردہ و رنگ اندختن برای بنای مکان متعارفست پس صحیح باشد عبارت مشهوره نیز و حاصل فقره محتاج بیان نیست **قوله** از یمن اقبال الخ یمن بالضم خجسته شدن و برکت کما فی منتخب اقبال در لغت ضمان کسی قبول کردن و رو بچیزی آوردن و پیش آمدن چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن کما فی منتخب و در بهار عجم آورده که فارسیان بمعنی دولت و قوت طالع استعمال کنند و این گویا از معنی سعادتمند شدن اخذ کرده اند انتهی کلامه و اقبال عشق بمعنی اقبالی که عشق را حاصل ست چنانکه اقبال بادشاه ای اقبالی که بادشاه را باشد نه اقبال که آن خود عشق ست باضافت بیانی و از یمن اقبال عشق در محل از طفیل عشق استعمال کرده است و ازین قبیل ست فقط باقبال کسی و کذلک بدولت کسی نظامی **شعر** چه چیز آرزو دارم اندر جهان * بر آید باقبال شاه جهان * اصابت رسیدن و یافتن و خواستن و صواب گفتن کما فی منتخب و اینجا بمعنی اول ست عین الکمال چشم زخم که بکمال کسی رسد ناتوان بین ظاهر آنست که بمعنی کسی ست که ناتوان را در نظر داشته باشد برای سانیدن ایذا و تعدی کردن و شاید که بمعنی کسی باشد که توانا را دیدن نتواند لیکن اینجا قباحتی لازم می آید و آن اینست که درین صورت باید توان بمعنی توانا باشد و توان بین مجموع در حیز نفی واقع بود و حال آنکه توان بمعنی توانا نیامده الا وقتی که حرف نا باو کالجزو گردد و ناتوان گفته شود و دیگران ست که توان بین نیز ترکیبی ست که بگوش آشنا نیست مخفی نماند که مفاد فقرتین یک تقصیرست نه آنکه هر فقره جدا جدا مشتمل بر بیان تقصیری بود یعنی چون من ببرکت اقبال عشق که آن اقبال زوال پذیر نیست فیض جاوید اندوخته ام می بایست

از یمن اقبال بی زوال عشق فیض جاوید اندوخته برای رفع اصابت عین الکمال سپهر ناتوان بین پسند نسو ختن

که برای اینکه مباد از جانب آسمانِ ناتوان بین چشم زخمی برسد سپند می سوختم و چون
آن کار نکرده ام این تقصیر بود و اینجا قایل را می رسد که گوید این معنی نسبت بمعشوق
چه زیان دارد تا آنرا تقصیر گفته آید و عذر آن از و خواسته شود مگر آنکه گویند که چون عشق
عشق اوست و برای دفع چشم زخم سپند نسوخت گویا فیض عشق او را غنیمت ندانست
لهذا آنرا تقصیر قرار داده در پی استعفای اوست **قوله** بر برگ ارغوان الخ نوآئین
در رشیدی ست زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و آئین یعنی رسم و قاعده
پس نوآئین آنکه بطرزی تازه جلوه گر شده باشد انتهی کلامه پس بواو ساکن و الف
ممدوده باشد و در برهان قاطع بمعنی نو پدید آمده و آراستگی و زینت خانه و نوباده
بمعنی کسی که آئین تازه و رسم نو احداث کند بر وزن سلاطین نوشته و این ظاهرا
بسبب کثرت استعمالست نظامی گوید ع نوائین ترین شاه آفاق بود + نوازنده
عیش اسحاق بود + ماجرا سرگذشت و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو مجازست کما
فی بهار عجم و این در اصل ما موصوله و جری فعل ماضی ست و فارسیان یک اسم قرار
داده تحتانی را بالف می نویسند خونبار اینجا حاصل بالمصدرست بمعنی باریدن
خون اشک خونین اشکی که بخون آلوده باشد چنانکه از هم ممتاز نشود و حقیقت یای
نسبت بنون و بی نون در اول کتاب در لفظ رنگین بتفصیل نوشته ام مخفی نماند
غرض نوشتن نامه بر برگ ارغوان و ساختن خامه از رگ گل و مداد از خون دل
از بهر آنست که ظاهر آن دلالت بر باطن آن کند و آن حال سرشک سرخ باشد
و لفظ نامه درینجا عبارت از خطوط و رقوم ست نه فرمان که عبارت از مجموع
کاغذ و رقوم می باشد چه نوشتن نامه بر برگ ارغوان معنی ندارد تا آنرا بمعنی قوم

گ ارغوان
امه رگ گل
ن دل نامه
ین متضمن
ال سرشک
رنگون نگاشتن
راه قاصد
ما بزم نگارین
ماز ترین ایسال
رشتن و دلگشای
زنجیر پیچان
گلشن
فصل بهار
منظور
سرور راز کیفیت
باجرای خونبار اشک
خونین غافل
تیز پیچ نوشتن

نگیرند از آنکه اگر نامه بمعنی فرمان باشد پس آن برگ ارغوان که مشتمل بر احوال
اشک او باشد همان نامه او خواهد بود و پس نوشتن آن بر برگ چگونه صورت بندد
پوشیده مباد که نگارین صفت بزم ست و بهار تزئین صفت مجموع موصوف
و صفت که هر دو را یک اسم قرار داده پس در نگارین کسرهٔ توصیفی ست به نیابت
بزم از ین جهت که بزم یک کسرهٔ صفت سابق داشت و گلشن حضور موصوف
و نوائین یک صفت مقدم و فصل بهار سرور بمعنی چیزی که سرور او همچو فصل بهار باشد
و صفت ثانی موخر از و واقع شده و این تقدم و تاخر موجب ازدیاد فصاحت
شده چه اگر نه چنین بودی توالی کسرات صفت خلل در فصاحت انداختی و جایز ست
که نوائین صفت گلشن باشد و فصل بهار سرور صفت حضور پس وصفت دو
موصوف بود یک صفت برای مضاف و دیگر برای مضاف الیه و گلچینان گلشن حضور
کنایه از خدام و حضار محفل معشوق ست و ذکر اینها از روی ادب ست و الا مقصود
خود معشوق ست و حاصل فقره آنست که تقصیری از ان تقصیرات اینست که برگ ارغوان
را کاغذ و برگ گل را خامه و خون دل را مداد نموده نامه که متضمن احوال سرشک سرخ
خودم باشد نگاشته همراه صبا در بزم شما که نگارین ای منقش و بهار تزئین ست ارسال
داشتم و این معنی از بهر آن بود که خدام شما را از کیفیت ماجرای بارش خون اشک خود غافل تصور کردم چه اگر
غافل نمی انگاشتم خود نامه نوشتن چه ضرورت داشت چه جای آنکه آنرا بصورت کذائی
بنویسم بامید آنکه ظاهر شدن دال بر مضمون آن شود **قوله** میخواهد فاعل این فعل ضمیری
ست راجع بسوی شهید تبسم دیت که آن خود کاتب باشد و مفعول آن عذر که پیش ازین
در صدر تقصیرات در قوله عذر یکیک تقصیرات گذشت ای عذر تقصیرات مذکوره میخواهم

وخواستن عذر عبارتست از طلب خواهش بهانه که سبب برارت ذمه اینکس از
جرم شود **قوله** بشهیدان الخ مخفی نماند که کاتب علیه الرحمة ازینجا تعداد قسمها میکند تا در
باب استغفای جرائم خود تاکیدی بظهور رسد بحل مشهور بکسر اول و فتح ثانی ست و خان آرزو
در چراغ هدایت این را تخطیه کرده و گفته واین خطاست چراکه با دل و عاقل قافیه کرده اند
پس صحیح بکسر دوم ست انتهی کلامه و در بهار عجم خون بحل کردن بمعنی خون بخشیدن و قصاص
نگرفتن آورده پس خون بحل بمعنی خونی که او را ببخشند و قصاص نخواهند نظیری گوید **شعر**
بار خصمت این خون بحل را بتو دادیم + گفتیم و نوشتیم و بحل را بتو دادیم + و بمعنی
مطلق معاف و بخشیده شده عرفی گوید ع بحل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن +
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش + وهمین معنی ست در ما نحن فیه مخفی نماند که دیت
بحل کرده صفت شهید انست واین صفت با موصوف مذکور موصوف گشته و قوله
از قاتل شکر گزار صفت آنست **قوله** ومقتولان الخ خونبها بخاطر نیاوردن عبارت
از پروا نکردن آنست چه هرچه پروای آن کنند آنچیز البته در خاطر بگذرد و باشد
که عبارت از فراموشی مطلق بود و هذا هو الاولی سپاسدار نگاهدارنده سپاس
از عالم راهدار و خانه دار برین تقدیر حرف از در قوله از قاتل بمعنی اضافت خواهد بود
یعنی سپاسدار قاتل الخ وحق آنست که سپاس بمعنی منت هم ست چون بلفظ نهادن
وبصله بر آید بمعنی ممنون کردن کسی بود چنانکه نظامی گوید ع بلی گر نه داشتندی هراس +
میانجی برایشان نهادی سپاس + وهرگاه بلفظ داشتن و بردن و بصله از بود
بمعنی ممنون شدن باشد معزی **شعر** سپاس دارم از ایزد و کنون که شاد شدم +
بدین همایون بیت و بدین مبارک باب + فردوسی گوید **شعر** گرامی ترا دیده ایزد

شناس ٭ که دیده زدیدنش دارد سپاس ٭ نظامی گوید شعر چه باید در این هفت چشمه
هراس ٭ ز مهر جوی چند برون سپاس ٭ **قوله** بجان تحفه الخ جان تحفه بمعنی برنده
تحفه جان ترکیب مقلوب بتقدیم مضاف الیه که جانست بر مضاف که تحفه بود و باشد
که تحفه جان بود از مقتول ایجان برندگان درحالیکه آن جان تحفه است و این قوی
ست از عالم اسیر داشتن و آوردن و محبوس داشتن و همراه بردن کسی عرق بفتحتین
بمعنی خوی اندام آدمی و سائر حیوان و در منتخب اللغت آورده که گاهی بمجاز ترشح از
مسام غیر حیوان را نیز عرق گویند چون ترشح کوزه و مانند آن انتهی و در اصطلاح
اطبا انچه در قرع انبیق کشند و صاحب بهار عجم گوید که اهل زبان شراب معطر را نیز عرق
گویند و باز گفته که لیکن ازین بیت مرزا ملک مشرقی معلوم میشود که عرق غیر شراب معطر ست
شعر خون جگر بصافی خونناب دیده نیست ٭ کیفیت عرق بشراب چکیده نیست ٭
و ظاهر مراد از شراب چکیده آنست که از نمد بگذرانند انتهی و عرق بمعنی خوی بسکون
رای مهمله نیز آمده سلیمان گوید ؎ پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش ٭
هر شبی گاهی بود در عرق و گاهی در تب ست ٭ و عرق تشویر عرقی که بسبب تشویر باشد
قوله بخوش نشان الخ خوش نشین در بهار عجم آنکه هر جا خوش آید به نشیند ملا طغرا گوید ؎
صراحی بود کودک خوش نشین ٭ ندارد چسان گریه از آستین ظهوری گوید
من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم ٭ چون نشینم خوش نشین هر دو عم زمینی خوش
کنم ٭ و در خوش نشینان همین گفته که در اصل خوش نشینی شخصی را گویند که در شهری
یا دهی بطور خود نشین شخصی را گویند که در شهری یا دهی بطور خود معاش کند و بهندی
آنرا خوش معاش گویند دانش گوید ؎ سیرگاه خوش نشینان حیا آئینه است ٭ روبخود کن خارخار

بجان تحفه
بران عرق
از تشویر

بخوش نشینان
[illegible]
ارادت

گل که آزارت کند + انتهی و اصل کار آنست که خوش نشین بمعنی کسی ست که بیغم
و بیفکر بنشیند و هیچ ملاحظه از پیش و پس نداشته باشد و در معانی مذکورهٔ بالا مجازست
نگارین آنچه نگار داشته باشد و نگار بمعنی نقش ست و زیادتی تحقیق آن در شرح سه نثر
ظهوری نگاشته ام بهر کیف صفت گلشن ست مقدم بر او ارادت در اصل بمعنی
جستن ست اما در معنی عقیدت نیز مستعمل ست و لهذا معتقد بزرگان را مرید گویند
و درینجا غالب آنست که مراد ارادتی که عاشق را در حق معشوق باشد نیست بل
همین ارادت متعارفست یعنی قسم یکسانی ست که با پیشوایان خود اعتقاد راسخ
دارند اگرچه معنی ارادت معشوق نیز راست می آید لیکن چون این لفظ در معنی مذکور
شهرت زیاده دارد بر همان معنی حمل کردن انسب ست و عبد الاحد تقریر عجیبی کرده
و بو العجب از نقش غریبی بر روی کار آورده که ارادت را بمعنی خواهش آلهی نوشته
و گفته قسم کسانیکه در گلشن خواهش آلهی که رنگین ست باسودگی نشسته اند یعنی راضی
بخواهش آلهی اند و از الم و غم پریشان خاطر نمی شوند انتهی بهر کیف ارادت را نگارین
گلشن گفتن خالی از مناسبت ست بخلاف رنگین چمن شهادت در فقرهٔ لاحق
که آن مناسبت تمام دارد قوله و گلچینان الخ رنگین صفت مقدم بر موصوف
که چمن باشد از جنس نگارین گلشن و گلچینی چمن شهادت حصول شهادت بود یا
بطریق استعاره باشد که عبارت ست از زخم قوله بشهیدان الخ آلوده کردن
دامن بخون دیت کنایه است از خون ریختن دیت چه دامن قاتل از خون مقتول
رنگین میشود ناصر علی شعر چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمی گردد + غذائی
تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا + و مراد آنست که دیت را ترک کرده اند و این

بر تقدیریست که آلوده مثبت باشد اما بر تقدیریکه نیالوده فعل منفی باشد چنانکه در اکثر
نسخ یافته می شود اضافت در خون دیت بیانی خواهد بود یعنی دیت که مثل خون مبین
نشان نجس ست دامن را بدو نیالوده اند ای دیت را در دامن ذخیره نکرده اند
واین عبارتست از نگرفتن دیت و چون نقد در دامن میگیرند نسبت آلودن بآن
بطرف دامن کرده عبد الاحد مرد غریبی ست که طرفه تقریرها می تراشد درین مقام
همین فعل منفی اختیار کرده و دامن بخون آلودن را بمعنی قتل کردن چنانکه من
سابق نوشته ام گرفته و توجیه فقره چنین بر کرسی هم نشانیده که قسم کسانیکه خونبهار افراموش
کرده و دیت را قتل نکرده ای دیت و خونبها نگرفته اند و در صورت گرفتن دیت از قاتل
ساقط می شد پس گویا قتل میکردند انتهی بر صاحب طبعان فهیم سخافت آن مخفی نیست
و پوشیده نماند که اگر قوله خون بها فراموش صفت شهیدان باشد در دامن بخون دیت
نیالوده دو احتمال ست یکی آنکه این صفت با موصوف یکی شده موصوف گردد و دامن
بخون الخ صفت آن درینصورت کسره در آخر لفظ فراموش باید که باشد دوم آنکه
عبارت مذکوره صفت ثانی شهیدان بود پس حرف عطف در میان هر دو مقدر باشد
و شاید که صفت شهیدان همین دامن بخون الخ بود و خونبها فراموش حال از ضمیر
نیالوده که راجع ست بطرف شهیدان ای قسم شهیدانی که دامن بخون دیت نیالوده
اند در حالی که خون بها را فراموش ساخته اند و این طرفه افاده ایست که صاحب فهم
قدر آن داند قوله و مقتولان الخ آنکه سواد روشن و طبع رسا دارد بهر تقریر فقره
سابق را درین فقره چسپان می تواند کرد احتیاج باعادۀ آن نیست قوله بزخم جان
الخ جان در خون نشان مهلک و این بطریق مبالغه است پوشیده مباد که این لفظ

صفت زخم ست و زخم مضافست بسوی بیچارگان ای قسم بزخم مهلکی که ازبیچارگان سینه چاک کسبت
وشاید که مضاف جان باشد و درخون نشان فصل در مضاف و مضاف الیه ای زخمی
که مهلک جان بیچارگانست اما اول بهترست وشاید که جان درخون نشان صفت
بیچارگان بود مقدم بر موصوف ای زخم بیچارگان سینه چاک که جان خود را درخون
نشانیده اند پس مضاف همین زخم باشد و قاعدهٔ فارسیان ست که چون موصوفی
را دو صفت باشد موصوف را متوسط کنند در هر دو تا توالی دو کسره خلل در فصاحت
نینداز د و بعضی زخم را مضاف بسوی جان خوانند و درخون نشان را مضاف
بطرف بیچارگان و این مضاف را صفت زخم جان گویند ای قسم بزخم جانیست که آن
زخم درخون نشانندهٔ بیچارگانست و این هم خالی از رکاکت نباشد کما لا یخفی قوله
و درد و آب از چشم الخ چکان امر از چکانیدن متعدی ست و آب از چشم چکان صفت درد ست
ای دردیکه آب از چشم می چکاند و درد مضافست بطرف آوارگان و باشد که مضاف چشم
باشد بطریق جان در فقرهٔ سابق و آب از چشم چکان صفت آوارگان نیز ممکن ست که
باشد بر نهجی که سابق گفته شد و درینصورت مضاف همین لفظ درد خواهد بود بهر کیف
چشم عبارت از چشم همان آوارگانست نه از بینندهٔ حال ایشان چنانکه عبد الواحد
خیال کرده چه در صورت اول مطابقت با فقرهٔ اوّل بهم میرساند و درینصورت مطابقت
نمی ماند چه در فقرهٔ اول بهر تقدیر یکه گفته آید از بیچارگانست و درینجا چشم از دیگری
می شود و این نهایت نامناسبست و چکیدن آب از چشم صاحب درد معهودست
و بعضی بجای درد آب از چشم چکان زرد آب بزای معجمه بمعنی آب زرد گفته بقرینهٔ فقرهٔ
سابق که دران اضافت زخم بسوی جان تجویز کرده اند اما مخفی نیست که نسبت

زرد آب بزخم و جراحت متعارفست نه بچشم آری خون بچشم نسبت دارد معهذا از
چشم چکان صفت زرد آب خواهد بود پس چکان باید که لازم باشد نه متعدی ای زرد
آبی که چکنده از چشم ست برین تقدیر الف و نون برای افادهٔ اسم فاعل باشد
و هرگاه ترکیب اسم و امر مفید فاعلیت باشد الف و نون هیچ کار نمیکند چه آن نباشد
مگر برای افادهٔ فاعلیت و آن حاصل شد از ترکیب پس تحصیل حاصل لازم آید
نمی بینی که سخن دان و سخن گو و چمن آرا گویند نه با الف و نون مگر وقتی که معنی حالیت منظور
باشد چنانکه نظامی در مخزن اسرار فرماید شعر ابر بباغ آمده بازی کنان + جامهٔ
خورشید نمازی کنان + و لهذا سراج المحققین درین بیت سکندرنامه سے تو ئی
برترین دانش آموزناک + ز دانش قلم راند بر لوح خاک + در مصرع اول ناک را
که بنون شهرت دارد پاک بیای فارسی تجویز کرده اند چه دانش آموز معنی آموزندهٔ
دانش ست پس ناک که کلمهٔ اتصاف و قریب بمعنی فاعلیت ست بیکار میشود آمدیم براینکه
الف و نون در چکان بشرطیکه مشتق از چکیدن باشد وقتی درست باشد که حالیه
بود و آن درین جا منظور نیست بل صفت زرد آب ست کما لا یخفی **قوله** بنوای
جگرخراش الخ مرغ محمول بمعنی حقیقی ست نه کنایه از شخص فریاد کننده چنانکه بعضے
گمان می برند نوا مرکب از نو بمعنی ناله و زاری و الف نسبت پس در اصل معنی صدای
ناله بود و بمعنی آهنگ و نغمه مجاز از عالم ناله که هم بدین معنی آمده چنانکه نالهٔ چنگ
گویند **قوله** و نالهٔ دردپاش الخ دردپاش بمعنی پریشان کننده درد که عبارت از رسانیدن
درد بهمه کس ست چه چیز از پاشیدن بیشتر جای را فرا گیرد مثل آب و گلاب و تعبیر از
رسانیدن درد بپاشیدن برای مبالغه ایلام ست کما لا یخفی پس درپاشیدن

بنوای جگرخراش
مرغان سحر کرده
پریشان

و نالهٔ دردپاش
غریبان دور
از خانمان

استعاره بود وشاید که استعاره دیر دیر باشد که آنرا از جنس دانه یا آب وگلاب قرار داده فافهم خانمان ظاهر الحذف واو عاطفه مستعمل ست چه خان بمعنی خانه است ومان هم بمعنی خانه وهم بمعنی اسباب ضروری پس عطف یا از قبیل عطف الفاظ مترادف باشد که آن عطف تفسیری بود چون عقل وخرد ودانش وفرهنگ ودشت وبیابان یا برای جمع دو چیز متغائر از قبیل زمین وآسمان واین بر تقدیری ست که مان بمعنی اسباب گیرند وشاید که ترکیب اضافی بود بتقدیم مضاف الیه بر مضاف ای اسباب خانه وبکثرت استعمال های تحتانی محذوف شده ومتصل نوشتن رسم الخط گشته غایتش آنکه بمرور ازمنه بمعنی خانه مستعمل شده نه بمعنی اسباب خانه والله اعلم بالصواب **قوله** بحسرت کهن تا قوله نظر بحر پشت پا الخ کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن گشته باشد واین چنین ناسور از امید بهی دور افتد وظاهر ست که هر گاه مرض لا علاج وبی دوا باشد بسبب یاسی که از طرف زندگی بهم رسد چه حسرتها که در دل مریض گذاره نکند دیر یاز بیای تحتانی زبان دراز چه مرکب ست از دیر که مقابل زود است ویاز بمعنی حرکت مشتق از یازیدن بمعنی حرکت کردن چون تپ یاز بمعنی تپی که لرزه در اعضای اندازد ای تپ لرزه وشب یازه شپره چه حرکت در شب میکند وخمیازه کشاکش اعضاو باز کردن بغل از خمار وکوفت وکلال چه دران حال دست ها را بالای سر برده بزور پنجه را بهم استوار کرده دست ها را خم میدهند وآنرا خامیازه بالف بعد از خا وهای هوز در آخر کلمه وخامیازیدن هم نیز گویند کما فی برهان ودر نسخه مذکوره بمعنی دهن دره نیز آورده وخم شدن دهن درین حرکت نیز ظاهرست پس معنی ترکیبی دیر یاز بطی الحرکت باشد ومشهور دیر باز ببای موحده است وهیچند

در بهار عجم گفته که غلط محض بل خطای فاحش ست و مردم این دیار چون عادی شده اند
بدیر بار موحده و تحتانی کم بگوش ایشان رسیده تعجب میکنند بل تن بقبول آن
نمیدهند و میدانند که این محض تصرف متاخرین هندست و حال آنکه رشیدی نیز بتحتانی
ضبط کرده بهرکیف انچه شب دیریاز گویند تجرید میکنند از معنی زمانه چنانکه آب زلال و شراب لال
که از معنی آب مجرد شده ناز و نعیم این هر دو لفظ از روی استعمال مترادف گشته اند
نظامی فرماید بس ناز و نعمت که زور رانده اند + ولی نعمت عالمش خوانده اند +
و اصل آنست که ناز بمعنی استغناست و چون اهل نعمت را استغنا باشد باین معنی
مجاز مستعمل شده و نعیم بر وزن فعیل بمعنی نعمت ست که مال و دست رس و نیکی باشد
کما فی صراح نظر بر پشت پای خجالت دوختگان ای نظر دوختگان بر پشت پا بسبب
خجالت پس اضافت پشت پا بسوی خجالت بادنی ملابست باشد قوله و الا نظران الخ
و الا نظر آنکه نظر او بلند باشد و این کنایه است از آنکس که عیب کسی را بنظر نیارد چه
دیدن عیب پستی نظرست و وام گرفتن چشم از حاسد عبارتست از آنکه عیب خود را
مثل حاسد می بینند یعنی اندک عیب خود را نیز بزرگ می دانند یا در خویش بدان نظر
می بینند که هر عیب مخفی که داشته باشد معلوم شود چنانکه دشمن و حاسد هیچ عیب نباشد
که بنظر او در نیاید و شاید مراد آن باشد که نظر بر هنر خود نمی اندازند و هر چه بمقتضای بشریت
از جنس عیب سر میزند بهمان نگاه میکنند و خود را سراپا عیب میدانند چنانکه حاسد
نظر بر هنر کس نکند و همین نگاه بر عیب داشته باشد چه خوش گفته + چشم بداندیش که برکنده
باد + عیب نماید هنرش در نظر + و صفت و الا نظری نسبت بحال دیگر آنست که هرگز
جز هنر مردم نمی بینند و بعیب کس نظر نکنند قوله و شگفته رویان الخ شگفته رو آنکه همیشه

اظهار بشاشت کند و ملال از چهرهٔ او ظاهر نشود گام بکاف فارسی مسافت ما بین پایها در وقت راه رفتن و بمعنی قدم نیز که از پاشنهٔ پا باشد تا سر انگشتان کما فی برهان مولف گوید که این مجازست بل بهمین معنی مانده گویا که معنی اول متروک شده گام زدن بمعنی رفتار کردن پی سپر بدو معنی ست یکی آنچه او را در پا سپرند ای پامال سازند پس ترکیب مفعول باشد مانند لفظ پامال ای مالیدهٔ پا چنانکه طاهر وحید در رقعه که بدولتخان در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته می آرد پیوسته همت والا و نیت معلا به مقتضای عدالت کامله و مروت شامله بران مصروفست که مور ضعیفی پی سپر مراکب مواکب مسعود و جنود نامحدود نشده الخ و دوم مترادف گام زن ای رونده پس سپردن پا بمعنی گذاشتن پا خواهد بود و این مجازست چون پا را بر چیزی می نهند گویا بآنچیز می سپارند بهر کیف این لفظ را علامی فهامی باین معنی در خاتمهٔ دفتر دوم اکبرنامه می آرد نوکریا تا بکاری در گرفتن و افزودن ماهواره پی سپر بادیه بی آزرمی و در ما نحن فیه بهمین معنی ست و هرگاه لفظ سپردن را با راه و مرحله استعمال کنند بمعنی طی کردن باشد هم او گوید در مقام مذکور در سپردن مراحل بندگی اسرار الوهیت می طراز د معنی فقره از غایت وضوح حاجت به بیان ندارد **قوله** باشک از چشم الخ اضافت چشم بسوی درد بادنی ملابست ست و مراد آنست که قسم باشکی که از چشم بسبب درد چکیده و در بعض نسخه اشک دیده و این بی تکلف ست **قوله** و نشتر الخ جگر محنت از عالم چشم درد که گذشت ای در جگر بسبب محنت خلیده و در نشتر استعاره ست برای ایذای که از محنت حاصل شود و در بعض از نسخ نشتر محنت ست مقابل اشک درد که گذشت و حق آنست که این هر دو نسخه بهتر از هر دو نسخهٔ اولست و بعضی محنت را که بنون ست محبت ببای موحده میخوانند

پس درفقرهٔ اول درد را عبارت از درد عشق باید داشت **قوله** براه الخ صعب و دشوار
کما فی منتخب و صعب گذار راهی که گذار ازان دشوار باشد و بی راهنما صفت راه است
و آوارگی مضاف الیه آن ای قسم براه آوارگی که صعب گذار ست و چنان راه صعب گذار
که رهنما ندارد تا ازان توان گذشت و شاید که مضاف الیه صعب گذار بی رهنما باشد
باضافت مسبب بسوی سبب ای قسم براهی ست که بسبب آوارگی صعب گذار بی راهنما ست
اما اول بهترست **قوله** و دشت جگر الخ فرسودن درینجا متعدی ست ای فرسوده کننده
جان و فرسودن جان باعتبار مبالغه است ای محنت آن دشت آنقدر است
که جانرا که قابلیت فرسودگی ندارد نیز فرسوده ساخته درین صورت جان و فرسا
محمول بمعنی حقیقی خودست و احتمال استعاره بالکنایه و تبعیه هم دارد یعنی اگر فرسودن
را در معنی بی طاقت و ضعیف شدن دارند استعارهٔ تبعیه ست و اگر جانرا رشته
و رسن یا اشیای دیگر که صلاحیت فرسودگی دارند تشبیه کنند استعاره بالکنایه
باشد و لفظ جانکاه که شهرت دارد هم ازین قبیل ست **قوله** بکشتی الخ چار موجه
موجیکه از هر چار طرف بیاید و کشتی ازین موجه بدر نتواند رفت طوفان باران سخت
و آب که از زمین بر آید و همه را غرق کند و سیل غرق کننده کما فی منتخب و درینجا
همین معنی بهمین ست و طوفان دریا ازین معنی ماخوذ ست چه هرگاه سیل در دریا
در آید دریا بسیار شود و شهر و مکانها را برباید بلاخیز ترکیب اسم و امر مفید معنی ظرفیت
ست ای جای پیدا شدن بلا مانند حسن خیز و زرخیز و علم خیز و موج خیز و آنچه
بمعنی اسم فاعل ای پیدا کنندهٔ بلا و همچنین در الفاظ دیگر شهرت دارد از ناسمجهی ست
چه درینصورت باید که خیز متعدی بود و حال آنکه خاستن لازم ست این تحقیق فائده ایست

یا دگرفتنی **قوله** موج از سر الخ طغیان از حد درگذشتن و همچنین طغوان بواو کما
فی منتخب و لفظ شور نظر باشک ایهام نیز دارد چه شور نمکین ست و اشک شور باشد **قوله**
بمهجوران تا **قوله** بمقتولان الخ اشک حسرت اشکی که بسبب حسرت برآید دیار بکسر جمع دار
و بمعنی شهر مجازست شفائی گوید ؎ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست *
خیزم ازین دیار بشهری دگر روم * پرکاله بمعنی حصه و پاره و لخت پوشیده نماند که
پرکاله پرکاله که لفظ مکررست اگر مضاف باشد بطرف جگر پس مفید معنی کل افرادی
خواهد بود یعنی هر پرکاله جگر در کنار چه تکرار کلمه افادهٔ این معنی نیز کند مثل برگ برگ
و شاخ شاخ عرفی گوید ؎ شاخ شاخ و برگ برگش بار برهم ریختند * تا زباغ همتش
خواندیم طوبا را گیاه * و اگر مضاف نباشد پس بمعنی پاره پاره باشد که بمعنی متفرق
و از هم جدا شده است و حال خواهد بود از جگر ای جگر لخت لخت و پاره پاره است
سر بر کف دست آنکه مستعد و مهیای قتل خود باشد و جان دریغ نکند و این صفت
باعتبار ماسبق ست چه در حال زندگی سر خود را بر کف داشتند و اگر مقتول مجاز
بود پس باعتبار زمان حال نیز بود بار فرق از دوش افگن وقتی که مقتول بمعنی حقیقی
خود بود باین معنی خواهد بود که فرق خود را بار انگاشته از دوش افگنده اند و اگر
مجاز باشد کما مر پس باین معنی بود که در اراده افگندن بار فرق اند **قوله** و شهیدان
بر یاد الخ دهان زخم باضافت بیانی و بای موحده بمعنی علی ست ای سوگند بشهید انیکه
تیغ قاتل را یاد کرده بر دهان زخم بوسه میزنند چه زخم اثر آن تیغ ست یعنی اینقدر تیغ
قاتل را عزیز می دارند که هرجا اثر اوست آنرا بوسه می زنند و در بعضی نسخه بیاد تیغ
واقع ست پس در تیغ استعاره بالکنایه باشد و بای موحده برای استعانت ای باستعانت دهان زخم

و موج از سرگذشتگان طغیان دریای شور و تلخ اشک لاله گون بمهجوران عل افگار دریا دریا اشک حسرت بار و عزیزان دور از یار و دیار پرکاله پرکاله جگر و دلگیر بمقتولان سر بر کف دست بار فرق از دوش افگن

و شهیدان بر یاد تیغ قاتل بر دهان زخم بوسه زدن

بر پای تیغ قاتل بوسه میزنند ای زخم را دهان ساخته پای تیغ را می بوسند و مراد آنست که شمشیر در زخم ایشان نرسیده بل برای برآمد کار شهادت خویش خوشامد تیغ میکنند و پای اورا باین دهن بوسه میزنند و عبدالاحد پای تیغ بمعنی قبضهٔ تیغ گرفته فهمیده نیست که زخم بدم تیغ علاقه دارد نه بقبضه در حیرتم که قبضهٔ تیغ را بدهان زخم چگونه بوسه توان زد اما انچه در علت بوسه زدن نوشته که جزاک الله خوب زخم زدی انتهی راه بده دارد حق آنست متاع نیک هر دو کان که باشد قوله بقاتل بیرحم تا قوله و سرو در هوایان استشفار شفاعت کردن خواستن کما فی صراح و شفاعت در لغت خواهش کردن کما فی صراح و فارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهگار استعمال کنند کما فی بهار عجم پس شفاعتی بیای نسبت آنکه گناهگار را بیاموزاند و این کس را شفاعتگر گویند هاتفی گوید ؎ کنی مصطفی را شفاعت گرم * دهی ساغر از ساقی کوثرم * سر پیچیدن سر باز زدن از قبول امری پس اضافت سر بطرف قبول بادنی ملابست باشد ای سر از قبول شفاعت شفاعتگران باز زده یک لخت بمعنی تمام برطرف افتادن مقابل شدن ای با عالمی مقابل شده یعنی عالمی یک طرف و او یک طرف و این در اصل بمعنی برکناره شدن است و بمعنی مقابل باقتضای مقام ناشی شده و لهذا هر که معزول شود گویند برطرف شد چه او از کار برکناره میشود و طرفه اینکه عبدالاحد بار ا بمعنی باوجود و برطرف افتادن را بمعنی طرفداری کردن نوشته و گفته باوجود آنکه عالمی برطرفداری بسمل افتاده که قتل مکن انتهی و ندانسته که باین معنی بعد از خود مفرد میخواهد نه جمله اگرچه مفرد بتاویل باشد کما لا یخفی علی الفهیم المتتبع و برطرف افتادن باین معنی هم نیست بل طرف گرفتن است و معهذا طرف بچیزی باشد نه بدون آن

بقاتل بیرحم از استشفاع شفاعتیان سر تسلیم پیچیده دو تیر زیک لخت با عالمی برطرف افتاده و از اراده قتل بسمل برنگردیده تا بپایان راه دور و دراز وصول نشتافته و سرو در هوایان دستجان در بین کماند حصول مدعا

عرفی گوید ؎ گرفته زانصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی و غم جانب
غم را * و قتل بسمل از عالم من قتل قتیلاً واقع شده و شاید که بسمل درینجا بمعنی زخمی باشد
بمجاز و شاید بمعنی طپیده از صدمهٔ زخم بود چه جانور در هنگام بسمل شدن می طپید ولهذا
چراغ را که شعلهٔ آن لرزان باشد چراغ بسمل گویند مرزا بیدل گوید ؎ تیغ نازت
آستین می مالد از جوهر چرا * یک طپیدن میکند کارش چراغ بسملم * وازینجا دریافت
میگردد که قتل در معنی ذبح نیز مستعمل میشود چه نظر به بسمل ذبح می باید زیرا که بسمل ذبیح را
میگویند و شاید قتل نظر باین معنی ست که بسمل درینجا عبارت از عاشق مقتول ست
نه از جانور مذبوح پس در بسمل تصرف بود نه در لفظ قتل تمنا درینجا بمعنی متمنی ست چه حصول
ازشان چیز متمنی باشد نه معنی مصدری و راه وصول عبارت از راهی ست که وصول
متمنی بآن شود سر در هوا آواره عرفی گوید ؎ اگر سر در هوا گردد کسی بارهی زین آواره
گه گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش * و حاصل این فقره ها محتاج به بیان نیست
قوله بنا توانان الخ ناتوانان قوی بازو عبارت از کسانی ست که باعتبار ظاهر
ضعیف و باعتبار باطن قوی اند و این نباشند مگر اولیاء الله و همچنین محتاجان
بی آرزو آنانکه در ظاهر محتاج اند و آرزوی چیزی ندارند گناه کُشی عبارت از عفو
گناه است و ایراد این الفاظ در حق رحمت از قبیل تاکید المدح بما یشبه بالذم ست
چه کشتن و در خون نشاندن دال بر جور ست که منافی رحمت ست اما چون بعد
از تامل معلوم میشود که اینها در حق گناه اند تاکید در مدح رحمت میگردد و در ایراد
گناه دویم وضع مظهر در موضع مضمر ست و نکتهٔ آن درین مقام حصول زیاده تمکن در
ذهن سامع ست چه اگر ضمیر آوردی شاید سامع را از گناه ذهول واقع شدی و مرجع

آن دیگری را فهمیدی پس گشتن گناه خوب در ذهن نشستی عفو مراد ازان
ملکه ایست که بدان بر آمرزیدن قادر باشند چنانکه پیش ازین در قوله عفو گناه بخشا
گذشت گرد تشویر غبار و کدورتی که بسبب خجالت بر چهره نمایان باشد و اضافت
در آستین عاطفت بیانیست ای به عاطفت افشانده و افشاندن درین مقام نظر
بلفظ گرد ست و گرنه کدورت مذکور را صلاحیت افشاندن نباشد و بهتر آنست
که گوئیم در افشاندن استعاره تبعیه ست برای ازاله گرد تشویر و نشاندن گرد تشویر از
چهره جرم عبارتست از ازاله ندامت مجرم بعفو جرم چه هرگاه جرم بخشیده شود آن
ندامت مرتفع شود عاطفت مهربانی و خوشی عواطف جمع کما فی منتخب افشاندن
استعمال آن بسه معنی آمده یکی دور کردن اشیای ریزه از روی چیزی چون گرد
افشاندن از چهره یا از چیزی دیگر عرفی گوید ؎ در چاشتگه از شبنم گل گرد فشانست
آن باد که در هند اگر آید جگر آید + دوم پراگنده کردن و پاشیدن چیزهای ریزه و باریک
در هوا یا بر چیزی چون عبیر افشاندن و مشک افشاندن چنانکه ع هوای خلق تو عطری
فشاند بر آفاق + و لهذا نثاری را که بر سر کسی کنند افشان زر گویند سوم حرکت دادن
دامن یا رومال تا چیزی ازو زائل گردد یا بواسطهٔ او غباری از روی چیزی دور
شود ظهوری در تعریف نور سپور گوید در گرد روی نگارش که آوازه صبح را فرو نشاند
آفتاب تا شام رومال زرتاری افشاند دست افشاندن بمعنی بیزاری ماخوذ ست
ازین معنی چنانکه ؎ قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را + محتسب گرمی خورد
معذور دارد مست را + چه هرگاه کاری بد مست کنند و دست ازان مشتغل گردد
قدری آلودگی بهم میرساند بعد از فراغ دست می افشانند تا آن آلودگی رفع شود

واین علامت فراغ ازان کارست وهمچنین ست درین شعرے وگر درویش
بریک حال ماندی * سر دست از دو عالم برفشاندی * قوله بخشایشے
تا قوله سینه افگاران الخ آغوش بواو مجهوله بمعنی بغل وآنرا آگوش بکاف فارسی
نیز گویند واز ین لفظ مصدر جعلی تراشیده آغوشیدن وآگوشیدن استعمال
کنند یعنی در آغوش گرفتن چنانکه از برهان واضح میشود واضافت آن بطرف
شفقت خواه بیانی باشد خواه اضافت مسبب بسوی سبب و دنبال ظاهرا
لفظ مرکب ست از دنب بمعنی دم والف ولام نسبت ونظیر الف ولام نسبت
لفظ چنگال ست چه چنگ بمعنی دست مشهورست هرچند در لغت چنگ و چنگال
مترادف نوشته اند یعنی پنجه مردم وحیوانات لیکن اقتضای ترکیب آنست که چنگ از مردم بود
وچنگال از حیوانات باعتبار مشابهت وبعد ازان در معنی یکدیگر استعمال یافته والله اعلم
بالصواب بپای برق رفتن شتاب رفتن واین دو احتمال دارد یکی آنکه از برق
پا ساخته رفت دوم آنکه بپای رفت که آن پا همچو پای برق بود ودر بعضی نسخه فرق
بفا دیده شده وبپای فرق رفتن کنایه است از رفتن بشوق چه در همچو مقام گویند
که بپای سر می شتابم یاد در اصل بمعنی قوت حافظه است ولهذا گویند فلان امر
در یاد دارم وبمعنی ذکر نیز مستعمل ست چنانکه گویند یاد فلانی میکردند وبهمین معنے
ست در ما نحن فیه وصاحب بهار عجم بمعنی پندار وصورت خیالی نیز آورده باستاد
این ابیات حکیم فردوسی ے که افراسیابش بسر بر نهاد * نبودی جدا از وی بخواب و بیاد
نظامی ے مرادش پس پرده خاموش کرد * بیکبار یادم فراموش کرد * مولف
گوید که در بیت فردوسی بمعنی بیداری است یعنی که خواب ضد یاد یعنی بیداری که مقابل

خوابست نیز آمده چنانکه در برهان ست آری در شعر نظامی هست و درین فقره هم
اگر بدین معنی گوییم چسپان تر از معنی ذکر لب خاموش ای لب ایشان خاموش ست
بحذف ضمیر از لفظ لب قوله بپاس سرشتان تا قوله و سرگشتگان الخ سرشت بر وزن
بهشت خلقت و طینت و مایه طبع و خوی آدمی و بمعنی مخلوط و آغشته هم کما فی برهان
پس پاس سرشت بمعنی آنکه پاس مایه طبع او بود یا پاس خوی او باشد حرمان بالکسر
نوامیدی و حرمان آمل آنکه امل او عین حرمان باشد یا کسی که حرمان امیدوار بسته باشد
ای جز حرمان آرزوی چیز دیگر نداشته باشد حنظل بکسر ثمر گیاهی ست مانند خربزه
خورد که بغایت تلخ بود و آنرا خربزه ابوجهل گویند کما فی منتخب مولف گوید که در برهان قاطع
فارسی آن شرنگ بشین معجمه و رای مهمله نوشته و شکر حنظل آنکه شکر با وجود شیرینی در مذاق
او حکم حنظل داشته باشد و این غایت تلخ عیشی ست خواستگار طالب و خواهنده و خواستار بدون کاف چنانکه کما
فی برهان و از فقره که در از دواج حسن و عشق نوشته معلوم میشود که بمعنی مطلوب و خواسته
شده هم باشد و آن اینست رعنا نگار اقبال را که از بدو ازل خواستگار فرخ فالیست الخ
چه عروس خواهنده نباشد بل خواسته شده باشد و این مخالف مقتضای ترکیب ست
چه کار برای فاعلیت می آید کنار بکسر اول بمعنی آغوش کما فی برهان و فرق بر کنار
گرفتن در حالت شفقت باشد و این اشارتست به آن که بر گناه شفیق و مهربانست
آبله معروف و بمجاز بمعنی آبله دار نیز و بدین معنی ست در آبله پای کسیکه پایش آبله باشد
یعنی آبله دار سرگشتگان پا برجا کنایه است از اهل حقیقت که باعتبار ظاهر صحرا گرد و آواره
اند و باعتبار باطن بر جادهٔ حقیقت مستقیم و قائم اند قوله شمع از تاب الخ تاب گرمی
و روشنی ...

و این گاهی در غضب و گاهی در بشاشت و انبساط و گاهی در خجالت و شرم باشد و تحقیق
آنست که این سرخی اثر حرارتست بسبب حرارت هرچه باشد در غضب انبساط ظاهرست
چه روح بطرف ظاهر میل میکند و خون تابع حرکت روح ست اما در خجالت و آن مرکبست
از غضب و فزع اول برای انتقام روح بجانب ظاهر میل کند پس چهره سرخ شود و چون
غلبه بیند بطرف باطن رجوع نماید درینصورت لامحاله خون نیز از ظاهر جلد برگردد و رنگ
زرد شود اما اکثر نسبت سرخی بخجالت و زردی بخوف کنند چنانکه گفته اند الحمرة للخجل
والصفرة للوجل و لهذا درین شعر عرق سرخی رنگ خجل بسته شده ؎ چهره را از آب یاقوت
ندامت بر فروز * چون گل سوری دل آرایان ز تاثیر نگاه * و چون اصل در چهره افروختن
حرارتست سبب آن درین فقره تاب حسن را گفته خویشتن آرا آراینده خویشتن و آنرا
خود آرا نیز گویند و این کسی ست که در پی زینت خود باشد این لفظ دو احتمال دارد
یکی آنکه صفت حسن باشد ای حسنی که خود آرا است دوم آنکه حال بود از شمع ای
قسم شمعی که از تاب حسن چهره برافروخته در حالیکه خود آرا است **قوله** و چند از گرمی الخ
ناپروا خلاف قیاس ست و قیاس بی پروا است چه قاعده مقرره ایشانست که هرچه
محمول بالمواطات شود نفی آن بنون کنند مثل عاقل و لائق که گویند زید عاقل و عمر لائق
ست چون نفی کنند گویند زید ناعاقل و نالائق ست و اگر محمول بالاشتقاق بود نفی
آن به بی کنند چون زید بی عقل و بی لیاقت و نادان و ناتوان مرخم نادانا و ناتوانا ست
چه دانا و توانا بالف مستعمل خود هست و هرچه نه چنین بود مخالف قیاس ست
و پروا بمعنی توجه و التفات و رغبت و هم بمعنی ترس و بیم کما فی برهان اگر ناپروا را

دانو چه نسبت با رعایت او تواند پرداخت و اگر حال از پروانه گویند یعنی بی ترس و بیم
خواهد بود یعنی از گرمی عشق سوخت دران حال که از سوختن هیچ ترس و بیم نداشت
و شاید که در صورت صفت نیز بدین معنی باشد ای عشقی که از سوختن کسی باک ندارد

قوله تجمل رسا انداز تا قوله جواد الخ رسا انداز آنکه قصد و آهنگ او رسنده بمنزل مقصود
باشد و این کنایه است از انکه قصد او کامل نسبت و انداز بمعنی ادای معشوقانه نیز هست
و ادای معشوق را نیز رسا گویند و این نیز ماخوذ از همان معنی ست ای در مقام ناز و عشوه
اداهای رسا کامل دارد آهنگ بالمد در برهان بمعنی عزم و نی ساز و آواز و آوازی
که در اول خوانندگی و گویندگی بر کشند انتهی و در بهار عجم بمعنی مقام سرود نوشته سلیم گوید
دود از جگر زمزمه چنگ بر آورد * مانند نغمه نام که آهنگ بر آورد * مفید ست که آهنگ
عاشق بیرون ست * ناله زار دل بقانون ست * و صاحب نسخه مذکور در وجه تسمیه
آواز اول خوانندگی به آهنگ گفته که ماخوذ ست از معنی قصد آهنگ چه در نغمات میگویند
که چه آهنگ ست یعنی قصد کدام مقام ست و مقصود چیست انتهی و سیر آهنگ آنکه
آواز او تا جای که حد اوست باشد ترانه نقش و صوت و دوبیتی ای رباعی و سرود
و نغمه کما فی برهان و مقابله ترانه میخواهد که در فقره اول نیز مقام عبارت از مقام سرود
باشد ای گلی که سرائیدن سرود ناز کامل ست زخم بی سپر زخمی که در وقت زدن حیله
سپر نبوده باشد و این زخم بسیار کاری بود ناسور اثر زخمی که اثر آن مانند ناسور
باشد ای به نشود چه ناسور جراحتی ست که به نشود و در منتخب گفته که بصاد نیز آمده آرزو
خواهش و تمنا و آرزو بخشش مجازست و مراد بخشیدن چیزی ست که آرزوی آن کرده باشند

عطا کرده باشند ظهوری گوید نثر در تیرباران فاقه زر بسپر می برند + تا از گرانی عطا
شاهین میزان صورت لا برندارد و ظاهرست که این حالت در ترازو از گرانی آن چیز
باشد که در ترازو بود و شاید که در این جا نیز مجاز در نسبت گرانی بعطا بود نه در لفظ عطا فهم
خوی انفعال عرقی که بسبب انفعال باشد و خوی فشان ترکیب فاعلی ست از امر و اسم
و انفعال که مضاف الیه خوی ست و لفظ از جهت فصل ست در هر دو و فصل درین
تراکیب در کلام بلغا بسیار یافته شده چون سخن برزبان آفرین در شعر اول بوستان
و از رم طبع آهو رباو اجل در خون فگن در خطبه نورس از ظهوری و امیر خسرو دهلوی
که یک شعر او برابر هزار سند ست بمعطوف فصل کرده و این بسیار نادرست چنانکه گفته
گل که بصحرا و بیابان بس ست + بلبل او جور بیابان بس ست + جواد بتخفیف جوانمرد عرفی
گوید شعر زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش + فشاند گوهر صحت بفرق بیماری + و حاصل
این دو فقرهٔ اخیر آنست که قسم بکریمی و جوادی که با وصف این قدر کرم بخیال کمی
سخاوت خجل ست قوله باستغنای مع قوله و ناز هزاران الخ خروار مبدل خربار
ای بار خر و غالب که بار درین لفظ بمعنی پشته باشد و خر بمعنی کلان و بزرگ چنانکه
در خرپشته و خرنا و خرمگس و خربزه پس ترجمه خربارپشته کلان باشد و موید اینست
آنکه برهان در ترجمه بارپشته و خروار آورده و تکرار آن مفید معنی کثرت ست ای
سوگند باستغنای معشوق ست که برباددهنده خروار خروار دل عشاق ست و
سوگند بآن ناز که هزاران بار منت برجان نیاز عاشق می نهد و این بسبب کامیاب
گردانیدن عاشق باشد از انجا که طبائع مختلف باشند معشوقی باشد که عاشق
را خراب و تباه کند و معشوقی بود که بکام عاشق باشد پس درین هر دو فقره سوگند

بهر دو گونه معشوق داده وشاید مراد آن بود که ناز و دل آزاری نیز بی منت
نهادن نمیکند و در بعض نسخه در صدر فقره نیاز بمعنی عجز و در آخر آن ناز ست
عکس آنچه بیان کردیم هر چند در ظاهر نامناسب می نماید اما منت نهادن نیاز را
می توان برآورد و آن اینست که بعضی را طوری باشد که هر چند عجز و انکسار برای
غرض خود ظاهر کند لیکن ازین حرکت او محتاج الیه ممنون شود و فهم این معنی را
طبع نیکو و مذاق صحیح در کارست و می توان گفت که منت نهادن بر ناز از جانب
خود نیاز باشد گو ناز بران وقعی نه نهد ای سوگند به نیاز نیست که منت جان نثاری
بر ناز می نهد و او را ازین حرکات خود ممنون میکند که هر چه من در حق تو میکنم از دیگران
نیاید چه بعضی از طبایع ازین جنس نیز باشند بهر کیف مراد از ناز معشوق و از نیاز
عاشق ست نه خود ناز و نیاز **قوله** بمقتول تا قوله دشمن کامان نیخ عرصه قتل
میدانی که کسی را دران قتل کنند بآرزو شهید شده ای بخواهش خویش خود را بکشتن
داده و شهادت خریدار یعنی بآرزو شهید شده واین از قبیل تاکید واقع شده
پس مرتفع شد اعتراض بعضی که خریدار شهادت بعد شهید شدن چگونه تواند بود
و عبد الاحد بجای خریدار دیدار نوشته و توجیه آن چنین کرده که همواره آرزوی شهادت
دیدار داشت یعنی میخواست که دیدار معشوق دیده شهید شود و پس همچنان شهید شد
انتهی یعنی هنوز دیدار نصیب نشده مقتول گشت مولف گوید که هر چند این مطلب
صورت درستی دارد اما شهادت دیدار لفظ مانوس الاستعمال نیست گرم انکار
ای مستعد انکار یعنی با آنکه دست و تیغ بخون آغشته بودن از علامات غیره و قراین
قاطعه خون کردن و دال بر قتل نمودنست اما اصرار بر انکار دارد که من قتل نکرده ام

بمقتول در عرصه قتل
بآرزو شهید شده
شهادت خریدار
و قاتل
تیغ بخون آغشته
و از خون بسمل گرم
انکار بجای
قتل اعتراف
دشمن کامان
دوستی

دیگری او را کشته باشد حافظ شیرازی چه در سفته و این مصرع چه خوش گفته ع چه دلاور ست دزدی که بکف چراغ دارد * و عبد الاحد بجای انگار افگار یعنی زخمی آورده و گفته که گرم صفت خون بسمل ست و معنی فقره چنین نوشته که قسم قاتل که بسبب خونریزی ست و تیغ او بخون آلوده و خود از خون گرم بسمل زخمی ست و معلوست که از خون گرم زخم می افتد و خون تازه گرم می باشد انتهی و بر اهل فهم مخفی نیست که رکاکت این توجیه مبرا از بیان و مستغنی از تبیان ست معهذا از چیز گرم آبله می افتد نه زخم گو آن آبله در انجام منجر بزخم گردد خاکسار ای مانند خاک چه سار در این ترکیب بمعنی مانند ست و بی اعتبار صفت کاشفه خاکسار انست و با اعتبار بمعنی نیک نگاهداشتن چیزی و نیکو شمردن آنست کما فی بهار عجم دشمن کام در بهار عجم آنکه مراد دشمنان باشد شعار جامه که زیر جامه دیگر پوشند و آن جامه بالا را دثار گویند کما فی منتخب دوستی شعار ای دوستی را شعار و لباس خود ساخته اند و حاصل این فقره آنست که خود از غایت نامرادی مراد دشمن شده اند اما شعار دوستی دارند ای با همه کس یا بدشمنان مذکور دوستی بجا می آرند و شاید که دشمن کام بفک اضافت باشد ای آنکه دشمن کام و مقصد خود باشد و این مبالغه در ناکامی ایشان ست چون بکام نمی رسند گویا دشمن کام خود اند ای کام خود نمیخواهند و بکار دیگران می آیند والله اعلم بالصواب **قوله** بگرفتاران تا قوله و ریحان زرد عفو الخ بند بمعنی قید ست اما مراد از ان غم و اندیشه است و این مجاز ست سعدی گوید ع تو که در بند خویشتن باشی * عشق بازی دروغ زن باشی * ای فکر آزادی ندارند با خاطر ناشاد شاد ای با آنکه خاطر ناشاد دارند اما شاد اند ای آنچنان زیست میکنند که کسی

گمان اندوه بایشان نمیکند چه همیشه شگفته رو باشند و حرف شکوه بر زبان نمی آرند
تپیده بتای فوقانی و بای فارسی بمعنی مضطرب و بی آرام و بیقرار و در برهان
قاطع طپیدن بطای حطی و بای ابجد معرب تپیدن نوشته و این سهوست چه معرب
آنست که عرب در الفاظ غیر عربی تصرف کرده در کلام خود آرند و این نه چنانست
چه مصادر فارسی را بعلامتی که برای مصدر باشد عرب در کلام خود نیارند مگر آنکه
فارسی زبانان متعرب چنین کرده باشند چنانکه نزاکت از مادهٔ نازک و امثال آن
تراشیده اند و اصل کار آنست که طپیدن بطا با بای فارسی رسم الخط متاخرین
گشته و از معرب فهمیده بهر کیف تپیدن مصدر جعلی خواهد بود از لفظ تپ که بمعنی
اضطراب و بیقراری ست و این لفظ باین معنی ظاهرا حقیقة است بدلیل توافق
لسانین چه در هندی تڑپنا برای مشغلهٔ هندی نیز بمعنی اضطراب است اما تب بمعنی
حمی و گرمی ظاهرا مبدل تف مخفف تفس که مشتق از تفسیدن ست باشد و تپش بشین معجمه با
حاصل بالمصدر از تپ ساخته شده یا مبدل و مصحف همان تفس بسین ست و تصرف دیگر بتحریک
بای فارسی نیز کرده شده اما اقوی حاصل بالمصدر ست و ازین قوی تر عدم اشتقاق تپ از
تفس بدلیل توافق مذکور چه در هندی نیز تپ و تاپ بمعنی حمی ست و تاپنا مصدر ست و اغلب که تپ
در هندی مخفف تاپ بود و آن مشتق از تاپنا باشد و همچنین تپ در فارسی مبدل و مخفف
تاب ببای موحده بود که آن مشتق از تابیدن یا تافتن ست پس در اصل بالف و موحده
باشد درینصورت قافیهٔ آن به لب جمع بای فارسی به عربی نباشد و چون توافق لسانین
اصل محکم بدست آمد منکشف شد که لفظ تباس بتای فوقانی و بای فارسی بالف
کشیده و سین مهمله بمعنی ریاضت کشیدن و رنج غمخواری و کم خوابی بر خود نهادن

وتپاسید بمعنی ریاضت کش و مجاهده کننده که هر دو لغت دساتیرست و ما این هر دو را
ماخوذ از همان تفسیدن تصور میکردیم باعتبار مجاز چه گرمی ببدن رسانیدن خیلی از
ریاضت ست لغت علیحده خواهد بود چنانکه تپس بتای فوقانی و بای فارسی و سین
مهمله بمعنی ریاضت و تپسیا بیای تحتانی بالف کشیده بعد از سین مهمله بمعنی مرتاض
در هندی موجود و از الفاظ مشهوره است این ست آنچه بطور متاخرین قیاس بان اهیب شد
والله اعلم بحقیقة الحال پیرهن بیای مجهول قمیص مخفف پیراهن که آن مخفف پیراهان
بر وزن بی سامان ست و پیرهند بر وزن ریشخند بدال مهمله زائده نیز آمده از عالم برهمن
و برهمند و هندو و هندبید و گلگون پیرهن صفت قتیل باعتبار رنگ خون چه پیرهن
درینجا مجازست و مراد از آن کفن یا بمعنی حقیقی باشد از برای آنکه شهید را بهمان جامه
که در هنگام قتل در بر داشته باشند دفن میکنند لیکن مذاق فهم و آنکه قتیل اعم ست از
شهید پس تقریر اول اولی باشد اما اطلاق کفن بر جامه که در بر شهید باشد چنانکه در
فقره سابق ست شایع ست در کلام فصحا چنانکه در این مصرع ع شهید تو نزیبد کفنی
بهتر ازین + کوچک دل آنکه رحیم و دردمند و رقیق القلب باشد کاظمای کاشی گوید
ـــ دلا بزرگی کوچک دلان بجای خودست + اگر بزرگ بود آسمان برای خودست +
اثیر گوید ـــ ز خلق غیرش بسر جامی دهندت غنچه سان مردم + زوالی نیست با کوچک دلی
بالانشینان را + و بمعنی کم حوصله و کم ظرف نیز علامی فهامی در خاتمه آیین اکبری در
وصف شاهنامه فردوسی آورده روبه منشان را گرده شیر و آغال نهنگ دهد
و تنگ میدانان و کوچک دلان را گشاده رو و بزرگ بسیچ گرداند و باقی ما نحن فیه
حوصله در اصل بمعنی چینه دان مرغانست و بمجاز بر ظرف مردم اطلاق کنند و بزرگ حوصله

آنکه ظرف بسیار داشته باشد و بزرگی ظرف کوچکدلان ظاهرست چه رحیم دل ایمکافات
دل نه نهد و جرائم را اگرچه کلان باشد بخشد پیش قدم آنکه پیش از همه بمنزل رسد و پس
مترادف باز پس کما فی بهار عجم شاید اصل آن وا از پس مبدل باز پس بود که زای
معجمه بکثرت استعمال حذف شده باشد اما از قول او مترادف فهمیده میشود که در
اصل وا است نه وا از برای معجمه چه وا مترادف باز آمده چنانکه وا نگوئی ای باز نگوئی و وا گفت
ای باز گفت کما فی برهان و لفظ وا بمعنی رجعت نیز می آید چنانکه هرگاه گویند وا ده مراد
آن باشد که پس ده کما فی برهان لیکن در واپس صورت نمی بندد چه پس خود موجود
ست و بهتر آنست که گوئیم بهمین معنی ست و پس درینجا بمعنی رجعت نیست بل مکان
پسین ست و ظاهرا بهمین معنی ست در واسوختن بمعنی بیزاری و وابوسیدن
بمعنی بیزاری و اعراض چه سوختن در اشتیاق باشد چون از سوختن باز آیند
اشتیاق نماند بیزاری خود خواهد بود و ازین قبیل ست وا ماندن و الله اعلم
آمدیم برین که پیش قدمان واپس از قافله عبارتست از اهل حقیقت که در اخفای
حال خود می کوشند پس پیش قدمی ایشان باعتبار نفس الامر باشد و واپسی باعتبار
ظاهر حال ایشان ای در ظاهر چنان می نمایند که از همه قافلهٔ ارباب سلوک واپس
خواهند بود لیکن از همه پیشتر بر منزل معارف رسیده و بمقصود واصل شده اند و درین
هر دو فقره صنعت تضادست که آنرا تطبیق و طباق و مطابقه و تکافو نیز گویند
نیوشیدن بتقدیم نون بر تحتانی بمعنی شنیدن پوزش ببای فارسی و زای معجمه
بر وزن سوزش حاصل بالمصدر از پوزیدن بمعنی عذر آوردن و معذرت
خواستن دیرگیر آنکه در مواخذه درنگ بسیار کند تا شاید حیله های مجرم بدست آید

وشاید که ویرا از عالم اندک و کم در محل نفی باشد چنانکه درین شعر نظامی ؎ پس فیشی چون آفتابم یکی ست * فروغم فراوان فریب اندکی ست * ای فریب ندارم و نکته درین استعمال آنست که انسان مجبول بر سهو و ماموریست پس اگر گویند مطلق ندارد نظر بر جبلت ما در نه افتد پس دیر گیر عبارت ازان باشد که مواخذه نمی کند **قوله** که درین روز الخ کاف در صدر این فقره جواب قسم ست مغفرت افزای ظاهر کننده مغفرت چه ظهور چیزی در افروختن آن نیک باشد و این لفظ مؤید استعمالات مرزا بیدل علیه الرحمة است اگر هندیان بی انصاف پردهٔ غفلت از چشم بصیرت خویش بر دارند کرشمه در بهار عجم بکسر تین و فتح اول و کسر دوم بمعنی ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو انتهی و درینجا بمعنی اشارهٔ چشمان ست ای باشاره لطف چنین و چنان کنند و چون لطف معشوق را بهانهٔ طلب گفته پس باید که بهانه نیز درینجا باشد و آن عذر خواهی و قسم دادن ست یا حصول این چنین روز که صفت آن چهره افروزی مغفرت کردن بچشم رحمت جانب کسی دیدن بمعنی دیدن بطرف کسی بنگاهی که آثار رحمت ازو هویدا بود **قوله** تا مرحمت عکس تا آخر رقعه مرحمت بخشودن و مهربانی کردن مترادف رحم عکس در لغت باژگونه کردن و برگردانیدن شخص کما فی منتخب و صورتیکه در اجسام صیقلی صاف مثل آئینه و آب نماید و افکندن عکس در آئینه کنایه است از متوجه شدن بآئینه تا آن صورت درو آشکار شود نیاز درینجا بمعنی حاجت ست نیایش در برهان بمعنی دعای که از روی تضرع و زاری کنند انتهی و در نوادر المصادر مشتق از نیائیدن بمعنی عجز کردن پس حاصل بالمصدر باشد ازان و بمعنی دعای مذکور مجاز محک سنگی ست سیاه که زر را بدان عیار کنند عرفی گوید ؎ زر ناقص عیارت پیش ازان کیمیا گر

زن * که هم زر هم محک است شمسار از امتحان یعنی * استطلاع طلب دیدوری کردن وطلب آگاهی کردن کما فی منتخب عیار در منتخب سنجیدن وچاشنی زر وسیم گرفتن انتهی ودر مدار الافاضل بمعنی ترازوی جواهر نوشته وازینجاست عیار گوهر وعیار سنگ در کلام شعرا مستعمل شده وانچه عیار شرم وعیار حیا وعیار عطای کسی گرفتن وامثال آن آمده درینجا غالباً استعاره است وزیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نوشته ام حاشیه طرف یعنی تا وقتیکه مرحمت در آئینهٔ نیاز وعجز عکس افگند ای محل عجز مرحمت بظهور آید وتا زمانیکه بخشش وبخشایش بسبب تقصیر آزموده شود وصورت عفو جرایم در ضمیر حاشیه نشینان بزم شما که مثل آینه مصفاست به نیکترین وجه جلوه گر باد ای جرایم مردم را همیشه معاف میکرده باشند رقعهٔ دوم بالتزام لفظ فرق در هر فقره وسوای این سر وقدم نیز در بیشتر جاها لازم گرفته قوله آب از فرق الخ آب از فرق گذشته غریق قلزم بوزن مرزم بلده ایست در مصر ودر قاموس بضم اول وسوم بوزن گرگم میان مصر ومکه نزدیک کوه طور وبحر قلزم منسوب بدان وفارسیان قاطبةً بمعنی دریای مذکور استعمال کنند شمر بروزن قمر حوض خورد وکوچک وآبگیر وهر جائی که آب استاده باشد وجای از زمین وکوه که آب باران دران جمع شود وپای درخت را نیز گویند که آب دران استاده باشد وبعضی آب کم واندک را شمر گویند که در هر جای ود زمین وحوضها وشگافهای سنگ وپای هاى درخت وامثال آن بایستد وجوی کوچک وخورد وجدول آب را نیز گفته اند ونورد آب را هم گویند که گرداب باشد کما فی برهان ودرین مقام بمعنی جدول چسپان ست کما لایخفی وبحر قلزم شمر بحر یکه دریای قلزم جدول او باشد پوشیده نماند که آب از فرق گذشته مضاف ست وبحر مضاف الیه ودر واقع مضاف آب ست واز فرق گذشته فصل درمیان مضاف ومضاف الیه ومجموع بمنزله

رقعهٔ دوم
آب از فرق گذشته
بحر قلزم شمر اشک
دوری

یک لفظ گشته مضاف به بحر شده و بحر مضافست بطرف اشک و دوری اضافت در اشک و دوری بادنی ملابست خواهد بود ای اشکی که تعلق بزمانهٔ دوری دارد پس معنی فقره آنست که آنکه آب بحر اشک دوری از فرق او گذشته **قوله** فرق تا قدم الخ فرق تا قدم از فرق تا قدم بحذف حرف از بقرینهٔ تای انتهائیه مثل سرتاپا ای از سر تا پا و شرق تا غرب و قاف تا قاف و زمین تا آسمان آتش برق شرر آتشی که برق شرر او ست ای حکم شرر او دارد یا شرر او مثل برق ست در تابش یا برق خود شرری ست ازان آتش تاب گرمی و تاب مهجوری سوزش که از مهجوری در دل عاشق بهم رسد پوشیده نماند که سوختن لازم و متعدی هر دو آمده کما لا یخفی علی المتتبع پس سوخته اگر لازم بود فاعل آن قابل این سخن ست و اضافت آن اضافت مسبب بطرف سبب ای از سر تا پا سوخته بسبب آتش الخ و اگر متعدی ست پس آتش فاعل و قابل سخن مذکور مفعول باشد ای آنکه آتش تاب مهجوری او را از سر تا پا سوخته بهر کیف آتش موصوف و برق شرر صفت آن و موصوف با صفت مضاف بسوی تاب مهجوریست **قوله** گل زخم بر فرق الخ گل زخم باضافت بیانیست زدن بمعنی گذاشتن شهادت مشرب آنکه مشرب او شهادت باشد و چون کسی امری را مشرب خود سازد و آنرا اختیار خود خواهد کرد پس مراد از شهادت مشرب اختیار کنندهٔ شهادت باشد مخفی نماند که بهار موصوف و گل افشان صفت آن و موصوف با صفت مضاف الیه گل زخم بر فرق زده فصل در ان هر دو و نمود بهار مضافست بسوی شهادت مشربی و گل افشانی بهار شهادت مشربی همین باعتبار زخم ست چه درین بهار گل نباشد مگر زخم و بر مذاق فهم پوشیده نیست که لفظ فرق درینجا بسیار مناسب واقع شده هم نظر بگل و هم نظر بزخم چه گل بر سر نهند و زخم نیز بر سر واقع شود **قوله** خار عنا در پا الخ عنا بالفتح رنج و مشقت کما فی منتخب دشوار مرکب از دش

از فرق تا قدم همه سوخته آتش برق شرر تاب مهجوری

گل زخم بر فرق زده فصل بهار شهادت مشربی و گل افشانی

خار عنا در پا رفته سر راه دشوار گذار مدعا طلبی

بالضم مخفف دشت بمعنی زشت و بد و وار بمعنی مانند از عالم دشنام بمعنی نام بد و دشمن
بمعنی بد دل چه من بمعنی دل آمده و این مشترک ست در فارسی و هندی و مشکل را دشوار
ازان گفته اند که مانند چیزهای بد متروک گشته است چه مشکل را نیز ترک میکنند و باستعمال
آن التفات نمی نمایند و شاید که این لفظ مخفف دشخوار بجای معجمه و واو معدوله باشد
که بهمین معنی ست و این مرکب ست از دش و لفظ خوار بمعنی ذلیل ست ای سخت ذلیل
چه استعمال زشت و بد در مقام دشواری و اشکال نیز می آید نظامی گوید بیت همه کوسه و
پیر کودک سرشت * بخوبی روندار چه هستند زشت * ای بد و بسیار دشوار زوال پس
انچه بسیار خوار باشد یک قلم متروک باشد و بمجاز برانچه از جهت اشکال و سختی متروک
شده نیز اطلاق کرده اند و معنی ذلت ملحوظ نداشته و شاید که دش درینجا برای نفی باشد
مثل لفظ بد چنانکه بدراه بمعنی بیراه گویند که مراد ازان ضال ست و بدزهره کسیکه زهره
ندارد ای خایف و ترسنده و بدخور دوائی که از جهت کراهت طعم یا بوی منتن خورده
نشود پس معنی دشخوار آسان نیست بود چه خوار بمعنی آسان نیز هست کما فی برهان لیکن
دش باین معنی دیده نشده و اگر بتامل دیده شود لفظ بد نیز درین الفاظ بمعنی زشت و زبون ست
نه برای نفی پس توجیه اوّل وجیه باشد و معهذا ملفوظ شدن واو بعد حذف خای معجمه بر
طبع سلیم گران می آید پس هر دو لفظ علیحده باشند نیز یکی مخفف دیگری دشوارگذار راهی
که گذار درو صعب بود چون معنی الفاظ دریافتی بشنو که اضافت خار عنا در پا رفته
بسوی راه ممکن ست که بمعنی فی باشد ای خار عنا در پا رفته در راه الخ و ممکن ست لامی بود
و مضاف خواه خار باشد و خار نیز بمعنی حقیقی بود و اگر راه مدعا طلبی عبارت از راهی باشد
که برای طلب کردن مدعا بدان راه تردد کنند یا استعاره برای ایذا و آزاری که هیچو

خارست و درین وقت اضافت در راه مدعا طلبی شاید بجائی بود و شاید که بمعنی
که در معنی حقیقی خار گذشت و درین دو صورت اضافت خار بسوی عنا بادنی ملابست
بود اما توجیه علیحده دارد در صورت اول ای هر گاه که خار بمعنی حقیقی باشد خار عنا
خاری که از باعث عنا شود و در صورت ثانی ای استعاره خاری که بسبب خلیدن او
عنا گردد و خواه عنا مضاف باشد بسوی او ای خار در پا رفته بسبب عنای او مذکور
پس خار خبر مجاز نباشد و بیننده این مقام را باید که هر توجیه را جدا نگاه دارد و نیک
تامل کند تا سر رشته مطلب از دست نرود و پوشیده نماند که هر یک ازین چهار فقره مبتدا
بوده و هر چه بعد ازین می آید خبر آنست **قوله** فرق از سجده تا **قوله** بفرق زنجیر مویان
الخ سجده بکسر فروتنی و سر بر زمین نهادن و بفتح نیز گفته اند کما فی منتخب و صاحب
بهار عجم گوید که بعضی از اهل ایران بضم خوانند و وجه آن معلوم نیست انتهی مؤلف گوید
وجه آن چه تلاش کردنیست بسبب همین تغییر لهجه ایشانست مالامال در اصل بمعنی
کسی ست که مال بسیار فراهم دارد چه الف برای الصاق ست و یک مال چون بمال
دیگر ملصق باشد مال بسیار فراهم آمده باشد پس ضمیر درین لفظ برای تخفیف مستتر
کرده شده ای آنکه یک مال او بمال دیگر او الصاق دارد چون نگار نگ ای آنچه یک رنگ او
برنگ دیگرش ملصق بود و بمجاز بمعنی مطلق بسیاری استعمال کنند چنانکه از سجده
مالامال در ما نحن فیه و سجده ریختن سجده کردن نه باینمعنی که ریختن بمعنی کردن ست
بل سجده استعاره است و شاید استعاره در ریختن بود و برای فرو افگندگی بسر چرا که
چیزی در وقت ریختن فرو می افتد و در تعبیر سجده کردن بلفظ ریختن فائده کثرت سجده
است چه ریختن در جای گویند که چیزی بر زمین افتاده پراگنده و پاشان شود چون

قوله فرق از سجده مالامال ... از راه فروتنی سر بر زمین ... سر افگندگی ... پیشانی ... سجود ... بفرق ... زنجیر ...

آب و جبوب خاک و امثال آن چون سجده جابجا واقع شده گویا ریخته پاشان شده است سجود
بضم مرادف سجده مرزا بیدل گوید ع زلاف حمد و نعت اولی است بر خاک ادب خفتن * سجود
می توان بردن * ردی میتوان گفتن * صائب گوید ع من کیستم که سجده بران آستان
کنم * بر خاک میکنم ز خجالت سجود خویش * نیاز پاشی اظهار نیاز سجده تمام کمانی بهار عجم
تاثیر گوید ع یار از نیاز پاشی ما ناز میکند * این بس میان اهل نیاز امتیاز ما * واینا
لفظ اگرچه من حیث المعنی عام است اما در استعمال خاص است در اظهار نیازی که عاشق پیش معشوق کند
و از ینجاست که اظهار نیازی که پیش سلاطین کنند نیاز پاشی نگویند طغرا در رساله مرتفعات گوید
ناگاه نظر بیش خان ز حل بر انور خان ماه افتاده دید که خود را بخواجه سهیل رسانیده
کرم نیاز پاشی بر تو است گفت ای زرد گوش ترا چه حد که بخواجه سرای سرکار فراخ
می زده باشی سجود نیاز پاشی سجده که در هنگام نیاز پاشی کنند راه باریک راهی که وسعت
نداشته باشد طغرا گوید ع ز موج سبزه از بس خورده پهلو * بود راهش بصد باریکی مو *
واین چنین راه بر راهرو دشوار بود اما در شعر صائب برعکس آنست ع ره باریک
صائب می دهد آرام رهرو را * سخن سنجیده زان لبهای گوهربار می ریزد * و بعد از
تامل معلوم شد که مراد از آرام دادن راه باریک برهرو آنست که چون راه بسیار وسعت
نداشته باشد اسباب که همراه او بود پراگنده نشود و مرکب سواری او اینطرف و آنطرف
نگردد بل همین بر خط مستقیم رود و بمنزل برسد و مصرع ثانی مؤید این ست چه سخن سنجیده
برآمدن از لب گفته یعنی از لب و سخن پراگنده بر نمی آید والله اعلم بالصواب باریکی
راه سخن باعتبار دقائق و نکته های باریک که در سخن بود فرق یعنی خطی باریک که
در میان موها باشد و آنرا خط فرق نیز گویند نه بمعنی سر چه تشبیه راه بسر هیچ وجه نیست

زنجیر مو آنکه مویش مانند زنجیر شکن در شکن بود و پوشیده نماند که درین فقره ور قوله فرق از سجده الخ دو احتمال ست یکی آنکه فرق موصوف و از سجده مالا مال صفت آن و موصوف با صفت مضاف شده بطرف ارادت اضافت سبب بسوی مسبب ای فرق که از سجده مالا مال ست اور السبب ارادت چنین و چنان کرد دوم فرق موصوف و سجده مضاف بطرف ارادت باضافت مذکوره و مالا مال فصل درمیان هر دو تمام عبارت از سجده مالا مال ارادت صفت فرق بهر کیف موصوف با صفت مفعول اوّل فعل ساخته است و سجده ریز مفعول ثانی آن و زمین سر افگندگی زمینی که سر بران افگنند و لفظ بل برای ترقی ست از مضمون سابق ای فرق را سجده ریز ساختن چه معنی دارد بلکه همه تن پیشانی میگردد چه درین صورت سجده از همه اعضا وجود میگیرد و حاصل فقره محتاج تقریر نیست **قوله** دمو بمو احوال الخ مو بمو تمام حلقه بگوش حلقه در گوش تابع و فرمان بردار و غلام چه رسم ست که حلقه در گوش غلام اندازند واین علامت غلامی اوست عصمت گوید ع ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش ظهوری ع عنف از رافتش مدارائی + حلقه در گوش شرع دارائی + حلقه مردم جماعه چه حلقه مردمی چند که بصورت حلقه شده بنشینند کج کلاه یکی از صفات معشوق ست زرین کمر در اصل غلامیست که کمر زرین میانش باشد غلامان خاص سلاطین اینچنین باشند و چون در پیشین زمان رسم بود که غلامان حسین میخریدند و برایشان عشق می باختند و به لباس فاخره می آراستند زرین کمر را بمعنی معشوق استعمال کرده و مخفی نماند که بقرینه ذکر پریشان خاطری مضاف زلف که عبارت از پریشانی باشد محذوف شده چه شبه به پریشان خاطری و آشفته دماغی پریشانی زلفست نه عین زلف کما لا یخفی و حاصل فقره

دمو بمو احوال آشفته دماغی و پریشان خاطری خود که مانند زلف آشفته و پریشان محتاج شرح نیست حلقه بگوشان از سر حلقه کج کلهان زرین کمران دامی شوی

آنست که سراسر احوال پریشان خاطری و آشفتگی دماغ خود را که از غایت وضوح
مثل پریشانی زلف معشوقان مستغنی از بیان ست در خدمت غلامان آن سردار
جماعه خوبان ظاهر میکند **قوله** قاصد قطره الخ قطره بلفظ زدن و کردن و برداشتن و کشیدن
و افشاندن بمعنے تیز و تند راه رفتن و یکجا قرار نگرفتن ست و امثله همه این الفاظ
در بهار عجم بتفصیل مرقوم ست ما از بهر اختصار نیاوردیم پس قطره زن بمعنی تیز رونده
باشد و مراد از دوانیدن آنست که چون اشک برنگ سیل روان شود سیما که تا خانه معشوق
رسد حال کثرت گریه ظاهر گردد و همین ست کار قاصد که حال کسی را پیش کسی اظهار
نماید **قوله** و سلام عطر بار الخ نسیم در صراح باد نرم و در منتخب بمعنی اول بادی که
وزیدن گیرد نیز نوشته و در صراح باین معنی نسیم بدون تحتانی آورده و صاحب
بهار عجم بمعنی وزیدن نیز گفته بدست آویز این بیت انوری ~~ب~~ نسیم باد باعجاز
زنده کردن باد + ببرد آب همه معجزات عیسی را + و درین نظر ست چه نسیم درینجا بمعنی
بوی خوش و این لفظ باینمعنی کثیر الوقوع ست طالب آملی گوید ~~ب~~ ز انگشتم نسیم
غنچه فردوس می آید + نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم + اما فی ما نحن فیه بمعنی باد
نه بمعنی مذکور شمیم نسیم و در منتخب بمعنی بوی مشام بالفتح و تشدید میم بینی ها و مواضع قوت
شامه کما فی منتخب فرق مشکبار آنکه فرق او مشکبار بود از عالم مرکبات مثل جم جاه
و سکندر سریر و امثال آن و اگر فرق را بکسره صفت خوانند ای فرقی که بارنده مشک
ست فرق در قوله گرد فرقش گردیده زاید میشود چه مطلب آنست که گردش گردیده
یا در فرق اول استعاره تجویز کرده خواهد شد و این بسیار تکلف دارد چنانکه بر
ارباب ذوق مخفی نیست صد قافله و هزار خلق ای برابر صد قافله و برابر هزار خلق

ومشک و نافه نیز هست آن هردو را پس بکسره اضافت خواندن قافله و ختن چنانکه بالفعل
بر زبانهاست از نافهمیها باشد نافه پوستی که دران مشک می باشد و چون آن پوست
ناف باشد پس معنی آن منسوب بناف بود و در برهان قاطع لفظ آف بالف ممدوده
بمعنی آهوی مشک آورده درینصورت ممکن ست که دراصل افه باشد و الف آن
بنون تبدیل یافته نافه گشته باشد و تبدیل الف بنون آمده چون آورد و ناورد که نبرد و بای
موحده بمعنی جنگ مخفف و مبدل آنست پوشیده نماند که صفت سلام بعطر باریخ باعتبار
بوی ست که از وی آمده باشد بلکه باعتبار تشبیه او بچیزهای خوشبوست از جهت تفریح
بخشیدن و رغبت خاطر مردم بسوی آن مثل تفریح و رغبت بچیزهای مذکوره و نظیر آنست
نسبت خوشبوئی بطرف خلق خوش کما هو ظاهر و معطر ساختن مشام جان تفریح جانست و
این امر مشترک ست در سلام و نسیم مشک هردو و شاید چنین گفته شود که چنانکه نسیم
مشک مشام ظاهر را معطر میکند برین تقدیر یک مشام از مشبه به محذوف شده بقرینه
اول یا معطر نمودن هردو خلق بمشام مذکور دارد لیکن نظر به نسیم ختن مطلق مراد شده
و در ضمن مفید مفهوم میشود و نظر به سلام بحیثیت اضافت و اینطور بسیار می آید کما
لایخفی علی المتتبع قوله بفرق سراخ ناکام مرادف نامراد از کلماتیست که نفی آن
بلفظ نا برخلاف قیاس آمده و تفصیل این معنی در لفظ ناپروا سابق گذشت دشت صحرا
و بدینمعنی مشترک ست در فارسی و عربی آزان بازای ازان وقت و لفظ باز بدینمعنی
در غیر این ترکیب مستعمل نیست گرد سر گردیدن قربان و صدقه شدن و بلفظ شدن
در رفتن نیز مستعمل و بصله بای موحده و بر نیز چنانکه در ما نحن فیه است و امثله آن بسبب
شهرت ترک دادیم و فقط گرد گردیدن نیز بدینمعنی ست مرزا بیدل گوید ؎ آرزو از

فیض عام بیخودی نومید نیست * من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است * و طالع بر گرد سر گردیدن طالعی که بیاوری آن گرد سر معشوق گردیدن میسر آید و گرد سر گردیدن در نیجا کنایه از وصل ست نه بمعنی حقیقی خود از عالم تعبیر رفتن خود پیش بزرگی باین که مشرف آستان بوس فلان بزرگوار دریافته ام ای پیش او رفته ام و سر در امثال این تعبیرات آنست که در تصریح نوعی از سوی ادب ست دمساز بمعنی موافقت کننده و بلفظ مصدر و ماضی نیز بر سبیل قلت استعمال کرده اند نظامی گوید ع مه و زهره در ثور دم ساخته * و لفظ دم درین ترکیب معلوم نیست که بچه معنی ست ظاهرا بمعنی فریب و خداع و دم باینمعنی می آید عرفی گوید بیت مخور دم گر زبال پشه کمتر نهد خود را * که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی * پس دمساز در اصل کسی باشد که برای پیوستن کسی حیله سازد و چون صحبت حیله سازان خوب در میگیرد بمجاز بمعنی چسپان با ختلاط استعمال یافته و از انجا که اینچنین کس موافق مدعای دیگران باشد بمعنی موافقت کننده گرفته اند و لعمدا در برهان قاطع معنی دمساز موافق مدعا نوشته اینست انچه از سوانح وقت در خاطر هیچمدان صهبائی کور سواد پرتو افگن گشت و الله اعلم بحقیقة الحال شکیب بمعنی صبر و آرام مشتق از شکیفتن بکسر اول سعدی گوید بیت مرا چندروز این پسر دل فریفت * ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت * آشنا رو آنکه با او تعارفی باشد و مراد از آشنا درینمقام نه آنکس ست که با او چیزی از شناخت در میان باشد بلکه دوستان و یگانگان و همصحبتان مراد اند اما اینکه تعبیر از ایشان باین لفظ کرده وجهش آنست که چون مخاطب معشوق ست اظهار دوستی خود با دیگران مستلزم سوی ظن اوست در حق اینکس لهذا دیگران را بمحض تعارف وصف کرده و گرنه خود ظاهر ست که از ینچنین

مردم که با ایشان تعارفی بیش نباشد کی غم غلط میشود پس اظهار آن لغو میگردد اگر گوئی
درینصورت نیز لغو میگردد چه هرگاه آن همصحبتان و یکرنگان تعبیر بآشنا کرده و ایشانرا
بعض اطراف ستوده اعتقاد مخاطب حال یکرنگان که موجب تسلی خاطر میشوند خود مثل اغیار
باشد پس ایشان نظر باعتقاد معشوق نازل منزلهٔ اغیار شدند گوئیم در اغلب اوقات مخاطب
بر احوال واقعی وقوف میدارد و تعبیر بخلاف آن از نتیجهٔ مصالح دیگر مثل خوش آمد یا سوء ادب
و امثال آن اعتقاد میکند پس آنچنان نباشد که گفتی تا لغویت اظهار لازم آید چون این
امور مذکور کردیم گوئیم که بای موحده در قوله بفرق برای قسم ست و کاف در صدر قوله
که از آن باز جواب آن و کاف در قوله که طالع الخ برای بیان وقت و بیگانه از شکیب
صفت اوست و رو از آرام تافته اگر واو عاطفه پیش از و باشد چنانکه در بعضی از نسخ
یافته میشود صفت ثانی خواهد بود والا اول با صفت خود موصوف شود و این لفظ صفت
مجموع باشد و حاصل معنی فقره اینکه بفرق کسانیکه در وادی ناکامی سرگشته و آواره اند
و بفرق آنانکه در دشت بی آرامی از غایت گردیدن آبله پا گشته اند سوگند میخورم که از
وقتی که بخت یاور من که پیش ازین در حصول دولت قربان شدن و گرد سر گردیدن
دوست یاری میکرد از یاوری و دمساز سابق باز آمده ای از وقتیکه از دولت
وصال محروم مانده ام دل من که از صبر و شکیب بیگانه و از آرام بیزارست از صحبت
هیچ یکی از همصحبتان خود یکساعت تسلی نمی یابد ای از هجر دوست بیقرارست و با وجود
صحبت ارباب وفاق غم او غلط نمی شود عبدالاحد سوای این تقریر تقریری دیگر نیز نزد این شیدا
که هیچ دوستی دل بیقرار را تسلی نداده ای همه دوستان برگشته اند انتهی هر چند این معنی
از قوله از آشنا ردی تسلی نیافته بدلالت التزامی مفهوم میشود اما خوبی در معنی

اوّل ست فافهم **قوله** حسرت آغوش الخ حسرت افسوس و پشیمانی کما فی منتخب و فارسیان بمعنی افسوس که در عدم حصول مقصود خورند استعمال کنند علی ترکمان گوید ع چون علی بر جگر ریش نمک می پاشم * همچو بیحوصلگان حسرت مرهم نخورم * آغوش بمعنی بغل ست کما مرّ سابقاً اما بمجاز بمعنی گرفتن در آغوش استعمال کرده و این از عالم کنار باشد در بوس و کنار چه مراد از کنار درین ترکیب در کنار گرفتن ست و ازین عالم ست روز و گرد در شعر نظامی ع شبی کاسمان مجلس افروز کرد * شب از روشنی دعوی روز کرد * گر آلوده گردیم اندیشه نیست * که جز گرد ره خاک را پیشه نیست * ای روز شدن و گرد شدن چه اضافت دعوی و حمل پیشه بر فعل می باید چنانکه بر ارباب فهم مستقیم و اصحاب طبع سلیم مخفی نیست ازبس پوشیده نماند که لفظ بس هرگاه بمعنی مصدری ای بسیاری باشد مضاف بود بسوی مابعد و آن مابعد مفرد بود یا جمله اما اگر مفرد باشد بدون کاف بود چه معنی کاف را درین مقام مدخل نیست چنانکه فلانی ازبس دشمنی کار مرا تباه کرد یا ازبس دوستی رعایت مرا بکار برد ای از بسیاری دشمنی و دوستی الخ عرفی گوید ع ازبس هجوم حادثه در رزمگاه عشق * خود را نیافتم که بجوشن در آورم * ای از بسیاری هجوم حادثه الخ و اگر جمله باشد مصدر بکاف بود لفظاً او تقدیراً و لفظ این که اسم اشارت بقرینه مضاف الیه لفظ بس در هر دو صورت مقدر بود اما لفظاً چنانکه عرفی گوید ع ازبسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست * گر ساغر چینی بهوا بر حجر آید * ای از بسیاری اینکه کند جذب رطوبت الخ اما تقدیراً کما فی نحن فیه ای بسیاری اینکه خمیازه فرمای بر دوش گردیده الخ و نیز میرزا بیدل علیه الرحمه گوید ع ازبس دیدم کشیدن درد بچشم * خون میکندم شنیدن درد بچشم * ای از بسیاری اینکه دیده ام کشیدن درد الخ و سرّ در تقدیر اسم اشارت آنست که مابعد لفظ بس مضاف الیه

باشد وصل در مضاف الیه افرادست و اسم اشاره اگر بر جمله آید مشار الیه مضمون جمله
بود و آن مفرد باشد بنا برین تقریر لازم آمد که مدخول لفظ پس مفرد باشد خواه بتحقیق
و خواه بتاویل و زیادتی تحقیق این لفظ در قول فیصل نگاشته ام بر در برهان بمعنی
بدن و سینه و پستان و آغوش نوشته و درینجا نظر بخمیازه بمعنی آغوش مناسب ست
چه در حرکت خمیازه دوش و بغل را دخل زیاده است و خمیازه فرما بمعنی تکلیف دهنده
و امر کننده بخمیازه عضو بالضم و الکسر گوشت اندام و اعضا جمع کما فی الصراح و عضو عضو
بتکرار بمعنی هر عضو و عضو بعضو ببای موحده نیز بدین معنی ست محشری نیشاپوری گوید
یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب و از
نظائر اینست فوج بفوج و موج بموج شاعری گوید فوج بفوج زمعانی حشر خوانده
و ناخوانده درآید ز در و از هم پاشیدن جدا جدا شدن اجزای چیزی خواه بعد از ریختن
آن چیز بر زمین باشد چنانکه در امثال آب و حبوب و خواه در غیر آن حالت چنانکه از هم
جدا شدن اجزای ابر را پاشیدن گویند مثلا گویند ابر پاشان شد و فوج و لشکر او پاشان شد
و حاصل این فقره آنست که حسرت هم آغوشی از بسکه باعث خمیازه بر دوش من
گشته بسبب کمال ضعف که از کثرت خمیازه در اعضایم پدید آمده از سر تا قدم هر عضو من
بصدمه باد از هم جدا میشود مثل برگ گل که از باد تند جدا می شود بنا برین تقریر باد
سبب پاشان شدن اعضا و برگ گل هر دوست و در بعضی نسخه تند باد هجر انست درین
صورت اگرچه نسبت پاشیدن اعضا را بهجران و نسبت پاشیدن برگ گل بباد می توان
کرد چنانکه در همین رقعه سابق ازین بدو فقره در لفظ مشام جان گفته آمده ایم اما اسناد
پاشیدن اعضا بطرف هجران خالی از تکلف نیست اگرچه آنرا باد قرار داده باشد پس بهتر

آنست که هجران نباشد تا باد علت مشترکه باشد قوله جدائی آن الخ مشکین منسوب
بمشک خواه در خوشبو بودن و خواه در سیاهی رنگ خواه در هر دو و این بهتر ست
عنبر آگین مثله موشگافی تدقیق بسیار صائب ع زطبع موشگافم شانه پشت دست
میخاید + بگردم کی رسد هیچون صبا هر باد پیمائی + فرق بمعنی جدا کردن و کشادن و جار سیان
بمعنی ما به الامتیاز استعمال کنند ظهوری گوید ع خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق +
در عشق نیز کار بزور و ریا رسد + و باعتبار معنی فرق سر که راه میان موی سر باشد
ایهام ست و این راه را نیز از ان فرق گویند که ما به الامتیاز ست در هر دو بهره موی
که بشانه هر دو طرف سر سازند و فرق نهادن ما به الامتیاز مقرر کردن در میان دو چیز
مشتبه و فرق نازک فرق باریک و دقیق که هر کس آنرا دریافت نتواند کرد نی نی تکرار
حرف نفی ست و آوردن این لفظ برای رجوع می باشد از مطلب سابق و غلط گفتم و غلطم
و نی نی غلط گفتم و نی نی غلط بدون میم متکلم نیز بجای آن می آرند عرفی گوید ع کام
جانرا تازه کردی ای غم لذت سرشت + نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من +
نی نی غلط این نغمه بموقع نه سرودم + این نغمه نشنیده ست دگر صوت و نغم را + و نی نی چه میگویم
از عالم نی نی غلط گفتم ست سیاه بمعنی غلام زنگی و حبشی کما فی برهان و بمعنی غارتگر
نیز آمده نظامی گوید ع سیاهان که تاراج ره میکنند + بدزدی جهان را سیه میکنند +
و چون حبشیان تاراج و غارت عادت کرده اند اغلب که درینجا نیز بمعنی حبشیان باشد
بهر کیف فیما نحن فیه غلام حبشی ست بدلیل کم بها آهو جانور معروف و بمعنی رمیدگی کما
فی برهان مولف گوید که اگر باین معنی حقیقت باشد بمعنی جانور مذکور مجاز خواهد بود
چه وحشت و رمیدگی آهو ظاهر ست والا بالعکس بظاهر همین ست از عالم ذکر خبر و اراده

احمق و بمعنی عیب نیز باشد خواه در آدمی باشد خواه در چیز دیگر کما فی برهان خاستن بمعنی
پیدا شدن چنانکه گویند فلان زمین حسن خیز و علم خیز است و از نجاست موج خیز ای جائی که موج
از آنجا پیدا شود و رستاخیز ای جای پیدا شدن رستن بضم یا رستن بفتح چه در قیامت هم رستن
از زمین باشد که عبارت از برخاستن خلق از قبور است و هم رهائی از عذاب باشد بعد از حساب
و این هر دو معنی درین شعر نظامی بسته شده ع در ان داوری گاه چون تیغ تیز *
که هم رستخیز است و هم رستخیز * پس از آهو خاستن مشک بهم رسیدن و پیدا شدن مشک است
از آهو و چون آهو بمعنی عیب هم است بطریق ایهام معنی معیوب بودن مشک نیز حاصل
شده بر سبیل مبالغه چه معنی آن بطور ایهام چنین می شود که از ذات عیب پیدا شده و چون
چیزی از خود عیب پیدا شود سراپا عیب خواهد بود و لهذا مقابله آن بقوله از آهو مبرا است
صحیح شده نمایان انچه ظاهر و پیدا باشد و صاحب بهار عجم گفته و بمعنی دراز و عمیق چون
زخم نمایان و این نیز راجع بمعنی اولست انتهی یعنی بمعنی ظاهر و آشکار و مراد براجع بودن
آنست که زخم اندک چندان پیدا نباشد و زخمی که عمیق و دراز بود نمودار و ظاهر بود و بمعنی
صاحب کر و فر و صاحب شوکت نیز آمده ظهوری در تعریف ملک الکلام گوید ع
نمایان تری نیست نه و در سخن * که گم گشته صد بار در هر سخن * و این نیز از معنی اول
ماخوذ است چه هر که کر و فر و شوکت داشته نمودی پیدا کند و بدون آن مستور الحال باشد
و لهذا مقابله آن بلفظ گم واقع شده بهر کیف این لفظ مشهور بضم اولست و همچنین نما
که صیغه امر است و چون مشتق از نمودنست در اصل بفتح باشد و مؤید اینست تحلیل نماز
و اراده معنی امر از جزو اول درین معمای میر حسین معمائی طاب ثراه در اسم امام ع او را
نماز مائل آن محراب * تکرار اگر کنی بیابی نامش * چه اول لفظ آور را ستة جزو مقرر کرده

یکی او که مراد از وبا عتبار معنی تردید لفظ یاست که در فارسی بهمان معنی ست و چون
یا مشترک ست درین معنی و اسم حرف معلوم بیک قسم عمل تسمیه مسمی مراد شده و اشارت
شده بطرف یای تحتانی لفظ یایل چنانکه دریافت کنی وجزو دوم را که مراد ازان علامت
مفعولیت ست وجزو سوم دال مهمله مکسور و بار دیگر نما زرا وجزو نمود یکی نما و مراد
ازان امر ست چنانکه گفته ام و دوم زای معجمه مکسور که ترجمه من ع مخفف از باشد و معنی
معمائی آن بود که حرف یارا دال کن از لفظ یایل و چون یا در یایل بدال مکسور بدل
شود مادل حاصل گردد و معنی مادل چنین بود که لفظ مادل ست یعنی مقلوب چه دل مترادف
قلب ست و ما چون مقلوب شود ام گردد و هرگاه لفظ ام مکرر گفته آید که مفاد مصرع ثانی ست
امام شود که اسم مطلوب ست و از عجائب این باب آنست که صیغه ماضی که مشهور نمود
بواو ست نماد بالف نیز آمده و بمعنی اسم فاعل یعنی ظاهر کننده نیز چنانکه در برهان ست
و وجه ابدال واو بالف در ماضی و استعمال آن در اسم فاعل هیچ معلوم نشد شانه معروف
وازین لفظ مصدر و ماضی نیز تراشیده شاندن بمعنی شانه کردن و شاند بمعنی شانه
کند نیز آورده اند کما فی برهان و مصدر ساختن از اسماء جامد در بعضی مقام آمده
چون دیریدن بمعنی دیر کردن و امثال آن و شاعری این طرز را خاص خود گردانیده
اشعار دیوان خود را ازین قسم مصادر و افعال مملو ساخته چنانکه ؎ مدنیدیم پس از
مکیدن * نه بکس حیله و نی مکریدن * مرقد پاک نبی طوفیدیم * عمریدیم و ابا بکریدیم *
ای در مدینه رفتیم پس از مکه رفتن نه بکسی حیله و نی مکر کردن بود مرقد پاک نبی را طوف
کردیم زیارت عمر کردیم و زیارت ابوبکر نمودیم و تفنگیدن و لنگیدن و امثال آن
بسیار آورده کاری در برهان بمعنی مبارز و جنگی و شخصی که از و کارها بر آید نوشته چه کار

بمعنی جنگ و جدال نیز ست و از ینجاست در گلستان تنی چند از مردان کاری را
بیند اخت پس زخم کاری زخمی باشد که از دست مردان جنگی بهم رسیده باشد و آن
زخم البته نیک خواهد بود لیکن این وقتی ست که زخم مضاف بود بسوی کاری وگاه باشد
که کاری مضاف الیه نیفتد چنانکه در وقایع نعمتخان عالی ست اما خوب شد که آن کشتنی
که دستش باید برید کاری نزده الخ پس گوئیم که مراد از کار اثر ست چنانکه گویند که این دوا
کار نکرد شیخ محمد علی حزین گوید ؎ زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد + امید وصال تو
بعمر دگر افتاد + ای موثر افتاده چون مطلق گویند فرد کامل مراد باشد پس زخم کاری
زخمی ست که اثر او کامل باشد والله اعلم بالصواب مشک در برهان بکسر اول و سکون
ثانی و کاف فارسی نوشته و در اشعار بکسر و ضم هر دو آمده بل ضمه اغلب و اکثر ست و
بجای کاف فارسی تازی استعمال کرده اند وحید در صفت بزاز گوید ؎ مراز گره
ابرویش یک گره + بسی از قماش حیات ست به + نباشد درو زخم دل بی سرشک +
که سودای عشقش بود بوی مشک + نظامی فرماید ؎ سیاهی بمازندران برد مشک +
بدل کرد با شوشهٔ زر خشک + وشاید که قافیهٔ آن با کاف تازی از قبیل قافیه لب و تپ
و شک و سک بود بهر کیف در عربی مِسک بکسر اول و سکون سین مهمله است و تحقیق
صاحب بهار عجم آنست که این معرب مشک ست و اثر مشک آن ست که زخم را ببالاند
و این از غایت حرارت او باشد و مشک ریختن و افشاندن و امثال آن بر داغ نیز
آمده فطرت گوید ؎ مشک بر داغ دل سوختگان افشاند + سرمه چون از کف
مژگان سیاهش ریزد + وبعد از رقم طرازی تحقیق الفاظ گوئیم جدائی مضاف ست بطرف
فرق مشکین و موی عنبرآگین معطوف ست بران و این هر دو موصوف اند و جمله مصدره

بکاف صفت آن وار جاع ضمیر واحد در قوله ستایش او یا بطرف فرق ست و چون موی
معطوف ست پس به تبعیت بطرف او هم باشد یا بطرف هر واحد و چون در ابیات در موی
و مشک مساوات ثابت شده بلفظ نفی از ان رجوع نموده تفضیل موی بر مشک بیان
کرده یعنی مساوات درین هر دو غلط ست بلکه اگر او را با مشک نسبت دهند خطا باشد چرا
که مشک از آهو میخیزد که انیمعنی بطریق ایهام بر سراپا عیب بودن آن مشعر ست کما مر و حال
آنکه مو از عیب بری ست و چون این دریافتی بدانکه موصوف مذکور با صفت مضاف الیه است
و مضاف با مضاف الیه مبتدا است و قوله هزار زخم الخ خبر آنست و حاصل این فقره آنست
که جدائی آن فرق و مو که بصفت کذائی متصف ست هزار زخم عمیق که امید بهی در آن
کمتر باشد مثل شانه بر فرق من انداخته و بعد از انداختن زخم هر زخم کاری را به انبارهای
مشک پر کرده تا هرگز رو به بهی نیارد چه مشک زخم را بسبب حرارت ببالاند و به شدن
ندهد چنانکه پیش ازین گفتم و زخم و پر بودن آن بمشک هر دو در شانه موجود ست چه زخم
شانه همان فرجه های اوست که در مابین دندانه های او بود و مشک موی لف و گیسو
باشد که بوقت شانه کردن در میان دندانه در آید و این فقره دو رکاکت دارد یکی آنکه
فاعل زخم انداختن جدائی ست و نسبت انداختن زخم بجدائی مناسبت ندارد چه اندوه
دایم و کاستن تن و جان دادن و امثال آن البته از جدائی باشد نه زخم و آن هم در سر
اگر در دل و جگر میگفت صورت میداشت دویم آنکه فرق خود را مشبه و شانه را مشبه به
کرده و شانه نسبت بموی فرق البته دارد پس فاعل زخم انداختن در هر دو و پر کردن
مشک در زخم آن هر دو باید که جدائی فرق و مو باشد و حال آنکه چنین نیست بل پر شدن
مشک در زخم شانه در عین وصل او با مو باشد و این را نمی فهمد مگر کسی که از مذاق سخن

بهره داشته باشد لیکن میتوان گفت که در اسناد زخم بسوی جدائی مجازست چه آن
سبب سر بدیوار یا سنگ زدن شد و ازان زخم بهم رسید و در مشک پر کردن بزخم شانه
مسامحت ست یعنی مشک در زخم شانه نمیباشد قطع نظر ازین که در حال وصل ست
چون در وقتی که شانه از مو جدا بوده زخم درمیان او نمودار بود آنرا از جدائی مو
قرار داده این پر شدن مشک را نیز از همان جدائی فرض کرده و بهتر آنست که
گوئیم تشبیه همین در زخم و پر بودن مشک ست دران و بس فافهم **قوله** فراق آن سر
داستان الخ سر داستان آغاز داستان باقر کاشی گوید ؎ درد دل ما شنیدنی نیست
مکشا سر داستان ما را * و بعد از نوشتن معلوم شد که اسناد بدین شعر درین مقام
روا نبود چه سر درین جا جز مجاز ورنه سر کشادن چیزی نیست نه جزو سر داستان که مرکب
بمعنی شروع داستانست از عالم سرلوح و سرسخن نظامی فرماید ؎ سر نافه دربیت
اقصی کشاد * ز ناف زمین سر با قصی نهاد * و این فرق دقیق ست سرلوح بسکون
را آرایشی که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله بر عنوان کتاب کنند و تنها
لوح نیز آمده حیاتی ؎ دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصل اند * چون طفل که مشغول
بسر لوح کتابست * مجموعه آنچه در اقسام سخن جمع کنند زیبائی بدو یای تحتانی
زیبا بودن و الف در زیبا برای نسبت ست منسوب بزیب و عوام زیبایش بشین
معجمه گویند و این نه من حیث القیاس درست ست و نه در کلام استادان دیده شده
مخالفت با قیاس از آنست که شین مصدری بعد از امر آید کما لا یخفی و زیبا امر نیست
نسخه آنچه از روی نوشته بردارند کما فی منتخب و فارسیان بمعنی مطلق کتاب استعمال
کنند نظامی گوید ؎ سخنها که چون گنج آگنده بود * بهر نسخه در پراگنده بود *

رعونت خویشتن آراشدن کمافی منتخب و چون خودآرائی در فارسی بمعنی تکبر وغرورست
فارسیان رعونت را نیز بدینمعنی استعمال کنند واحیانا بمعنی آرایش خویش نیز آرند
چنانکه درین شعر نظامی ع چو دیدند کز سوگ چیزی نماند * رعونت بعذر آستین برفشاند
ای خودآرائی وتزئین که اول بسبب ماتم دارا عذر داشت اکنون آن عذر را ترک
داد در غنا خواه بمعنی متکبر باشد وخواه بمعنی زینت کننده جز در صفت معشوق
مستعمل نیست دست بدامن کسی آویختن کنایه است از گرفتن دامن او دست برد
بازی وگرو بردن از حریف وقدرت وافزونی ودلیری در جنگ وغیر جنگ
وفتح وفیروزی وچابکدستی کمافی برهان میگویم که مآل همه معانی یکست چه دست
بمعنی قدرت آمده وهمه اینها از قدرت باشد ودر برهان دست بمعنی مرتبه وکرت
ونوبت نیز نوشته در مثل یک دست شطرنج ویک دست نرد بازی پس دست برد
بمعنی بازی بردن در اصل بمعنی نوبت بازی بردن باشد وبردن نوبت
عبارتست ازان که در نوبت خود بازی را بکام خود ساخت سر بزانو ماندن
سر گذاشتن بزانو در فکر وافسوس چه درین حال سر را بزانو گذاشته نشینند وماندن
درینمقام متعدی ست عرفی گوید ع هر تشنه که لب ماند براو آب لبش خورد * از بسکه
فسرد دست کف جود توییم را * وباشد که لازم باشد پس سر بزانو مرکب مراد باشد
وحال بود از ضمیری که راجع بطرف این سر درهواست وماندن بمعنی بودن چنانکه
غمزده می مانم ای بیباشم فهم بین السطور سفیدی که مابین سطور باشد وبین السطور
اشعار عبارتست از سفیدی که برای فصل در مصرعین گذاشته باشند پوشیده
نماند که سر داستان کتاب نسبت بباقی مصنوع تر وخوشتر باشد وسرلوح باعث

زینت کتاب بود و سر بزانو باندن خامه یا بمعنی سرنگونی قلم ست که در وقت تحریر باشد یا باعتبار آنکه در هنگام تحریر سر قلم بزانوی نویسنده باشد و قوله از بین السطور بیان گریبان چاکی اشعار ست و بس ای چنانکه اشعار گریبان را چاک کرده و چاک آن عبارتست از بین السطور همچنان من گریبان خود را چاک زده ام و رسم ست که بعد از نوشتن نامه چون در حروف نم باشد خاک بران افشانند تا خشک شود و شاید امرا و سلاطین بدل آن مشک را میکرده اند که فیضی فیاضی در تحریر نامهٔ دمن بطرف نل گفته ع از طره فشاند عنبرین مشک * تا گشت سیاهی از ورق خشک * و حاصل فقره از غایت وضوح محتاج به بیان نیست **قوله** تا آن شمع قامت الخ شمع قامت از عالم سرو قامت یعنی آنکه قامتش راست باشد بر گرفتن بلند کردن و دور کردن اول ظهوری گوید ع فلک را بر گرفته اعتبارش * زمین پا سنگ میزان وقارش * دوم کما نحن فیه در گرفتن آتش و چیزی اثر کردن آتش دران چیز بخوبترین وجه و بر و در درین هر دو کلمه اسمی اند چه بر بمعنی بالاست و در بمعنی اندرون و ظاهر ست که هر چه چیزی را بگیرد بطوری که اندرون سرایت کرده باشد خوب اثر کرده باشد و حاصل فقره آنکه از وقتی که معشوق که قامتش در راستی مثل قامت شمع است سایهٔ لطف خود را از سر من برداشته ای از پیش من رفته و مراد هجران گذاشته ببر من آتش در گرفته و چنان آتش که از اثر آن جان میسوزد و تن میگدازد و این حال من مثل شمع است که آتش سر او جان او می سوزد ای او را فنا میکند و تن او را میگدازد چه شمع از آتش آب میشود و مقصود ازین سخن آنست که طراوت دماغ من که موجب راحت باشد محض از سایهٔ لطف او بود و چون آن سایه از سرم رفت باین حال رسیدم **قوله** بدان گونه الخ هوای چیزی

در سر پیچیدن آرزو و هوس آن بهم رسیدن شورشکده جای شورش و آشفتگی و سر را شورشکده گفتن از انست که آشفتگی از خلل دماغ باشد یعنی آرزوی یاد دهان تنگ و میان باریک معشوق آنچنان بهم رسیده که از بس در آرزوی مذکور ضعیف و نزار شدم تنم مانند موگشته و سر من که بربالای تن ست مثل گرهی معلوم میشود که بر مو افتد و تشبیه بدن با مو در طول و درازی و باریکی و تشبیه سر بگره مو در قلت مقدار و مدور بودنست پوشیده نماند که هرچند تن سراپا را شامل ست اما در استعمال بر سوای سر نیز بمجاز اطلاق کنند چنانکه در ما نحن فیه است **قوله** غم جانکاه الخ کاهیدن جان مبالغه است در سختی غم زیراکه غم تن را میکاهد نه جان را گویا این غم در دشواری و ایلام بآن مرتبه رسیده که جانرا میکاهد و شاید که بمعنی زوال جان بود چنانکه دشمن کاه بمعنی زائل کننده دشمن ست و حق آنست که جانکاه و دشمن کاه از یک عالم نیست چه هرگاه کاهیدن را بمعنی زائل کردن گیرند در اول زوال صفت با زوال ذات باشد و تفصیل آن آنست که گاهی زوال صفت در جائی گویند که ذات باقی باشد و صفت زایل شده و گاهی در جائی که ذات هم نمانده باشد و چون ذات نماند صفت هم نماند ازین سبب سلب صفت ازو صحیح باشد و صفت اینجا کمال قوت جانست که بواسطهٔ آن تصرف در امور بدن تواند کرد بخلاف ثانی که دران تقلیل عدو دشمن ست یعنی انبوه دشمن از هیبت او کم میشود و می تواند بود که ازین قبیل باشد که گویند دروغ کمتر گو یعنی مطلق مگو و سر درین تعبیر آنست که آدمی مجبول ست در قبول امری بتدریج پس اگر گویند دروغ مطلقا مگو یکبارگی از قبول باز ایستد همچنین دشمن گاه چه اگر گفته شود که دشمنان را یک لخت از میان برداشته

شاید دفعه مخاطب باور نکند با این هردو توجیه در جانگاه و دشمن کاه فرق باشد و ممکن ست که در جانکاه نیز همین توجیه کنند یعنی جانکاه ازان گفته که اگر میگفت که غم مذکور جان را فنا کرد غالب که باور نمی آمد باین سبب بکاهیدن تعبیر کرده بهر جانکاه مبنی بر مبالغه است چه از غم جان از بدن بر نمی آید نه آنکه خود زوال پذیرد و امکان دارد که باین وجه باشد که جان متصرف در بدن ست و ظاهرست که تا کسی خود سالم و صحیح باشد تصرف در چیزی بوجه احسن تواند کرد و الّا لا چون بدن در غم کاهیده است او توهم کرده که جان از غم کاهیده است و از کاهیدن او تن کاهید چه بسبب کاهیدن خود تصرف نیک در بدن نتوانست کرد و الله اعلم بالصواب

در بر رخ کسی بستن مانع شدن از آمدن او مگر این عبارت در جائی گویند که کسی آمده باشد و این کس در را بست تا او داخل شدن نتواند نه جائی که از پیشتر دروازه را بسته باشد و اضافت در در راحت شاید که بیانی باشد و شاید که در راحت بمعنی دری بود که ازان در راحت توان رسید و ازین عالمست درین شعر نظامی ؎ در خلق را از گل اندوده ام * درین در بدین دولت آسوده ام * ای دری که خلق ازان در آیند و بمن رسند بگوهر گرفته آنچه گوهر دران تعبیه کرده باشد این لفظ صفت موی فرق ست نه صفت فرق و حاصل فقره آنست که غم جانکاه هجر چنان از راحت ممنوع داشته و آنچنان آب گریه از چشم من کشاده است که هر موی مژه من بسبب کثرت اشکی که از غایت صفا ستاره را رشک میدهد از موی فرق گوهر آگین خوبان یاد میدهد ای مثل موی گوهر آگین سر ایشان می نماید این دو صورت دارد یکی آنکه تشبیه فقط در گوهر آگین بود نسبت و اینقدر مناسب اقتضای مقام که کثرت گریه باشد نیست دوم آنکه مراد از گرفتن

موسیقی بگوهر آنست که هر موسیقی را بقدر دراز ... بالا بگوهر گرفته باشد
واین وقتی باشد که بسبب کثرت گریه از قطره تا ... از هم گسسته
غایت اتصال قطرات خط واحد بنظر آید و این معنی ... گریه
گریه وارد **قوله** پیش ازین الخ پیش بمعنی قبل ... مشترک است
در ماضی و مستقبل اول چنانکه گویند زمانه پیشین چنین بود ... پیشین چنان
انصاف میکردند و دوم چنانکه بدر چاچی گوید بیت پیش خدمت ... جمع شد
روحی نیست * خاطر خود را چو زلف پیش پریشان ندارد و ما نحن فیه دوم است
وحاصل معنی پیش ازین بعد ازین است و شاید که پیش بمعنی ... زیاده
باشد برین تقدیر حرف ... مقدر باشد که در بعضی مقام روا داشته اند خصوصا در
لفظ به و بیش و عزیز و مانند آن واحتمال آن ... بیت پیش ... ازو
میداشتند * بحسرت برفتند و بگذاشتند * ماجرا اسم مفعول و جری فعل ماضی است
اما فارسیان بمعنی سرگذشت و قصه و هنگامه و گفتگو استعمال کرده اند و این مجاز شد
ویای تحتانی را بالف نویسند سر آغاز مقابل سرانجام ظاهرا لفظ سر زاید محض است
چه در معنی هیچ دخل ندارد و ازینجا معلوم میشود که سر در کوهسار و چاهسار و شاخسار
ازین قبیل است اگرچه تاویل آن در جاهای دیگر نوشته ام یعنی کوهسار بمعنی قله کوه و
شاخسار بمعنی جزو اول از شاخ و چاهسار کناره بالای چاه که بر آن استاده شوند
و بمجاز در کوه و شاخ و چاه مستعمل شده و سار در ینها ... سر است سرگذشت یعنی
ماجراست ظاهرا در اصل سرگذشته بها بوده که بحذف آن مستعمل شد یعنی چیزی که بر سر
کسی گذشته باشد وحاصل فقره آنکه بعد ازین یا زیاده تر ازانچه گفتم ماجرای جدائی

شروع نمی کنم در بیان خود والقصه با هم تجاهل نمی کنیم از بیم آنکه مبادا خاطر نازک شما
از شنیدن آن باز دست ملال بهم رساند قوله درین یک شعر الخ سرآمد یعنی سرگروه و پیشوای
قوم این نیز در اصل سرآمده بود چه آمد مشتق از آمدنست بدلیل استعمال مشتقات
آن صایب گوید شعر چمن بهم بمقراض رشک سنبل خویش + سرآمدی نکویان من به
کاکل خویش + و استعمال این کلمه مؤید حذف های سرگذشت ست چنانکه بالا نوشته ام
ظاهر آمدن اینجا بمعنی شدنست ای سردار گردیده و بهتر قوم شده و این لفظ آمده نه فعل
ماضی ست بل اسم فاعل ست کما لا یخفی و بلحاظ لفظ سر بمعنی چیزی که بالای چیزهای دیگر بود
نیز آرند نظامی گوید شعر فلک وار دور از فسوس همه + سر آمد ولی پای بوس همه و از
همین عالم ست در ما نحن فیه مشبه به موی فرق ای جای [illegible] فرق سر آمد باشد
باعتبار بالا بودن بر اعضای تن همچنین این شعر سرآمد ای بهترین اشعار ست قوله
از سرگذشت بی تو آب چشم + یکی از سرگذشتم بی تو اینست + یعنی در جدائی تو چندان
گریه کرده ام که آب از چشم من از سر گذشت و اینکه گفتم از جمله قصه و سرگذشت من
یکی ست مخفی نماند که میم در چشم اگر مضاف الیه چشم ست پس تقدیر میم دیگر که مضاف الیه
سر باشد باید کرد ای آب چشم من از سر من گذشت و اگر مضاف الیه سر ست که از و
مقطوع شده بلفظ چشم متصل گشته احتیاج میم دیگر نیست و آب چشم در معنی اشک ست
فافهم فانه دقیق قوله شبها که الخ خیال صورتیکه تخیل کرده شود کما مر سابقا نظاره
بتشدید و تخفیف دیدن و بیننده و حقیقت آنست که نظاره بتخفیف بمعنی دیدن ست
و بتشدید بمعنی بینندگان فارسیان مشدد را مخفف و در معنی واحد بسته اند
و مخفف را مشدد در معنی خودش شاعر گوید شعر بمیدان نظاره گرم خود + نگه را

سراپای بر هم خورد * خاقانی ست ماییم نظارگان غمناک * زی حقه سبز و مهره خاک
و نظاره دوست دوستدارنده نظاره از عالم شکاردوست و ماهی دوست تماشا
در اصل تفاعل ست بمعنی باهم رفتن یای تحتانی را بالف بدل کرده اند مثل تمنا
و تقاضا و امثال آن و بمعنی هنگامه و پس ازان بمعنی دیدن استعمال کرده اند و تفصیل
این باب زیاده در شروح دیگر نوشته ام مخفی نماند که شبها ظرفست و مظروف آن
مضمون شعر که پس ازین مذکور شود و جمله مصدر بکاف صفت شبها و لفظ در ان
در جمله مذکور مقدر ست یعنی در شبها که بصفت مذکوره موصوفست ای چنین شبها
که هنگام صحبت داشتن دران با خیال سراسر جمال شما بتماشای شوق که سراپا اضطراب نسبت
چشم دوست دارنده نظاره را متقاضی تماشاست قوله ز فرق تا بقدم الخ یعنی از
سر تا پا بر هر عضو که نگاه می کنم کرشمه دامنگیر دل میگردد و میگوید که جا اینجاست ای
جائی که لایق دیدن باشد غیر ازین نیست و درین نهایت مبالغه است در خوبی
اعضای معشوق قوله عمر ز غیر آمده الخ کحل الجواهر سرمه که جواهر دران انداخته
و فارسیان جواهر سرمه گویند تاثیر گوید * گشته تا ساز از خط لعلش دماغ ساز من *
از جواهر سرمه وا م دبستگی آواز من * و باینمعنی جواهر دار و نیز دیده شده عرفی گوید *
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دار و * خصمت از سوده الماس کند در مکحل * مقدم مصدر
و اسم زمانست ای از سفر آمدن و وقت آمدن از سفر کما فی الصراح و در منتخب اللغت
ترجمه آن در معنی ظرفی ای هنگام قدم نهادن کرده بهرکیف غبار مقدم غباری باشد
که در هنگام آمدن برخیزد و مقدم شریف عبارتست از مقدم معشوق و اینچنین صفات
گاهی از اسم اشاره یا ضمیر مستغنی میگردانند چنانکه از شرف استلام بارگاه سامی منزلت

سرفراز شدم ای بارگاه آن امیر یا او یا شما یکسر مژگان ای بقدر یک نوک مژگان
که عبارت از مقدار اندک ست روشنائی مترادف روشنی مرکب از روشنا که
مزید علیه روشن ست و یای مصدری و این کلمه تحقیق یاده دانند که لایق این
مختصر نیست مدتی آخر شد که کحل الجواهر که موجب یادتی بینائی عاشقانست
یعنی غبار مقدم شما دیده مرا که طوفان دیده ای در طوفان تباهی شده است
بقدر یک سر مژگان روشن و فروغناک نگردانیده است و این کنایه است از انکه
مدتی ست که در خانهٔ من قدم رنجه نکرده اید چه آمدن معشوق را در خانهٔ عاشق لازم
ست که عاشق خاک قدم اورا از غایت عزت و حرمت در چشم خود کشند قوله از این
چشم زخم الخ چشم زخم گزندی که از چشم کسی رسد و این آنست که کسی چیز خوب یا انسان
جمیل که نهایت مرغوب باشد بنظر حسد نگاه کند و این نگاه کردن در وی اثر کند تا آن
چیز خراب شود و آن انسان یا بیمار شود و یا بمیرد و یا حسن و جمالش بشکند پس اصل آن
زخم چشم باشد که مقلوب شده و چشم زخ بحذف میم از زخم و چشم زخ بحذف آن هم از
چشم و هم از زخم نیز بدین معنی ست و امثله آن از بهار عجم برآرند و تنها چشم نیز بدین معنی ست
چنانکه ملا نورالدین ظهوری در دیباچه مینا بازار گفته در حسن و خوبی او که چشمش مرساد ناصح
صائب گوید از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن * بر روی تو نقاب بهار و خزان
کشم * و ازین سبب چیزی را که چشم زخم باو رسیده باشد چشم خورده گویند میر یحیی شیرازی
در تعریف طباخ گوید گشت از یک نگاه گنبد قاب * چون عمارات چشم خورده خراب *
و این چشم زخم اشارت بسوی چشم زخمی ست که چشم او را در باب استفاده از خاک
مقدم دوست رسیده یک صفاهان بسیار و لفظ صفاهان بمناسبت سرمه آورده

چه سرمه صفاهان شهرت دارد سرمه زبان عبارت از ذات زبان ست با ضافت بیانی
و فاعل کشیدن ضمیری ست که دران فعل ست اما مرجع شاید دیدهٔ طوفان دیده
باشد که در فقرهٔ اول مذکور شد و درین صورت تقدیر عبارت چنین باید کرد که آن
دیده سرمهٔ زبان در خود کشیده و این بعد بسیار دارد و محتمل که در دیده استعاره بود
و چشمی دیگر برای او ثابت کرده شود و شاید که مرجع ذات کاتب خط باشد ای سرمهٔ
زبان کشیده ام و همین دو احتمال دارد مرجع ضمیر منفصل در قوله باو رسیده کما لا یخفی
قوله چشمداشت الخ چشمداشت حاصل بالمصدر بمعنی داشتن چشم ای توقع و امید و
بمشتقات نیز مستعمل ست شیخ محمد علی حزین گوید ؎ درد را یاران بهنت بر دل ما
می نهند * آه اگر زین سفلگان چشم دوامی داشتم * دیگری گوید ؎ چشم دارم
که هم زروی کرم * کرمت عذر خواه من باشد * چشم و چراغ آنکه کمال عزیز باشد
که بی وجود او خود را کور و خانه را تاریک انداهل نظر صاحب نظر کامل و بمعنی کسی که
نظر بر روی خوبان کردن کار او باشد درینجا هر دو چسپانست ای عشاق او را چشم و چراغ
خود دانند یا کسانیکه نظر کامل واشند و دل پسند کردن روی خوب معتمد علیه انداو را عزیز
می انگارند و درین مبالغه خوب بهم میرسد در تعریف جمال محبوب مردمی مروت و وفا
کما فی بهار عجم و این مجازست چه در اصل بمعنی اهلیت ست چنانکه نااهل را نامردم
گویند امیر خسرو گوید ؎ بزرگی بایدت در مردمی کوش * که دولت گرد نامردم
نگردد * ای گرد نااهل و مروت و وفاداری مقتضای اهلیت ست سربلندی
بمعنی بلند مرتبه شدن چه هر که رتبه اش بلند بود نسبت بدیگران سر او بالا باشد
و دیگران هم بسبب عیب و هم از خیالات کم پایگی خود یارای سربلند کردن پیش او

ندارند و بکثرت استعمال و توغل در معنی بلند از مجلی گویا بمعنی سر از و بر دانند و از سخاوت
آگه اضافت آن بطرف فرق کرده الفرد م [illegible] ترجمه انسان العین است که هر ملک باشد
خاکی بیای مجهول که افاده تنکیر میکند یعنی قدری از خاک اندک باشد یا بسیار یادگار
چیزی که از کسی پیش خود نگاه دارند تا بدیدن آن کس یاد آید آنرا یادگاری بیای معروف
نیز گویند سلیم گوید بیت برای سوختن من چو شعله تند مشو + اگرچه خار و خسم یادگاری
چمنم + فرقد یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و دلیل راه سفر شناسند و هر دو را
فرقدان گویند کما فی منتخب و فرقدان فرسا ای فرسوده کننده فرقدان بسبب پا نهادن
بران برید لفظ عربی ست بمعنی رسول و صاحب البرید فرستنده رسول را گویند کذا
فی الصراح و در منتخب اللغات استری که بهر دوازده میل برای سواری نامه بران
سلطان نگاه دارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان و بران تقدیر برید معرب دم بریده است
انتهی کلامه مؤلف گوید که در اصل بمعنی اشتر دم کور باشد و بعد ازان بعلاقه آنکه
اشتر در زیر سواری نامه بر بود بمعنی نامه بر استعمال یافته از روی مجاز چنانکه بارگیر
اسپ عاریت و اکنون در هندوستان کسی را گویند که بر اسپ دیگری ملازم بوده
نوکری از طرف او بجا آرد و معنی فقره را تقریر کردن زاید بحث و لاطایل محض است
قوله ازین که تا حال الخ از سر چیزی برخاستن علاقه ازان چیز گسستن و ازو
بیزار شدن چنانکه بیت بر خیز چنان از سر دنیا که پس از مرگ + گر خشت کنندت که
مربع نه نشینی + و از سر جان برخاستن عبارتست از قطع تعلق محبت از جان
کردن آستان زمین آسمان آستانی که زمین او بسبب کمال بلندی حکم آسمان
دارد یا از آسمان زمین اوست فرق ارادت اضافت فرق بسوی ارادت

باو فی ملابست ست چه مراد آنست که فرق من بسبب ارادت از بار ملالت خمیده
و همچنین چهره اعتقاد یکتا لا یخفی و حاصل فقره ظاهر ست قوله در ضمیر وا بد الخ
سر یعنی خیال چه سر محل خیالست پس تسمیه محل باسم حال باشد و دل نیز [illegible]
نظامی فرماید ع بران دل که هنر پرورا کنند + بر و لیکن خویش انشا کنند
حق گذاری ادای حق کسی یعنی اکنون این خیال بسته ام که بخت بلندان چنان
یاوری و مدد گاری با من بجا آرد که در راه حق گذاری و وفاداری سر خود را بیارم
و جان خود را فدا کنم ای تا از همگی حق گذاری و وفاداری باز نیایم و در عوض
این نیکنامی جاوید حاصل کنم و باین سربلند شوم فرق من بر اوج فرقدان رسد
و شاید که مراد از سر باختن و جان فدا ساختن همین دادن سر و جان باشد نه معنی لازم
که گذشت و مراد از باختن سر در راه حق گذاری آنکه بسبب حق گذاری و وفاداری
چنین و چنان کنم قوله انچه دارد الخ زیاده سر در بهار عجم آورده که در شیدی
کسی که از اندازه خود پا بیرون نهد ع بهوش باش که شمشیر عدل عریان ست + چنین
چو شمع درین انجمن زیاده سری نمی کنم هر چه با خود دارم سوای سری نیست که برکف دست
نهاده مستعد نثار معشوقم اما از زیاده سری ای فضولی خوفناک می شوم که مبادا
ازین حرکت زیاده سر مشهور شوم یعنی چون که سر لیاقت نثار معشوق ندارد اگر آنرا نثار
کنم مردم طعنه فضولی بر من خواهند زد که اینکس لقمه زیاده بر دهن خود تلاش میکند
قوله گر قبول الخ یعنی اگر سر من مقبول در تو افتد ای اگر تو قبول کنی این سر را
مفت و بلا عوض در راه گذرگاه تو افگنم و هیچ جائزه و صله آن نخواهم قوله جان بتاب
الخ سر کردن شروع کردن در کاری یعنی هر جائکه جلوه گری آغاز نمائی جان خود را

بر پای تو نثار می کنم قوله فرقی که الخ بار دوش کنایه می برای وش بارست و بار را می افگند تا سبکدوشی حاصل شود یعنی آن فرق لایق آنست که از دوش افگنده شود و سزا و اندلایق بود زخور و این در اصل بمعنی بمانند لایق ست و چیزی که مانند لایق باشد هم لائق بود قوله استغفر الله الخ پوشیده نماند که جمله اگر هزار سر الخ شرط ست و هنوز فرق الخ جزای آن و شیفته اند زخم الخ معطوف بر آن پس هر دو جزا باشد و حاصل این شرط و جزا آن باشد که اگر چنین و چنان کنم هنوز خجالت آن می کشم که هیچ نکرده ام قوله اگر سپهر الخ سنگ در دست کنایه از آزار رسانست که برای ایذا مهیا و مستعد باشد اره دو سر اره کلان که دسته بر هر دو طرف آن نصب بود خیرباد جمله ایست که در وقت وداع کردن بکسی گویند چنانکه هندوستانیان حال خدا حافظ بر زبان می آرند ملا یقین لاهوری بالفت بی محابا خیرباد ی میتوان گفتن ✽ ندیدم آفرین در آشنا وحشی نگاهش را ✽ و اضافت خیرباد بسوی ثابت قدمی لامیست لیکن مضاف الیه آن در حقیقت محذوفست و آن لفظ وداع ست ای بخیربادی که مختص بوداع ثابت قدمی ست و چون مضاف الیه محذوف کرده اند آنرا بطرف ثابت قدمی که مضاف الیه وداع ست اضافت کرده اند و اینچنین اضافت را اضافت عهدی نام می کنند چه مضاف الیه معهود می باشد سر مو بمقدار اندک زنجیر مو یکی از صفات محبوبست باعتبار شکن در شکن بودن موهای سر او از کسی گسستن قطع تعلق کردن از و مخفی نماند که تشبیه بشانه در چند چیزست یکی اره بر سر نهادن دوم ثابت قدم بودن سوم از زنجیر مویان نگسستن چه شانه بدون اره درست نشود و در زیر اره ثابت قدم البته است و بعد از اره خوردن جز بمعشوقان کار ندارد زیرا که در سر او شانه می گردد اما این قدر هست که برای شانه اره

و سر نباشد بل ارّه خورد بود پس تشبیه در مطلق ارّه بر سر نهادن ست نه دو سر قوله
و اگر چون آئینه الخ روی نگاهداشتن در بهار عجم در ذیل روی کسی گرفتن بمعنی
قبول سوال والتماس نوشته واینجا راست نمی آید پس روی چیزی نگاهداشتن از
رعایت او نگذشتن و بهر دو جانب او نگاهداشتن باشد چه روی بمعنی رعایت هم آید
چنانکه می گویند بدون روی و رعایت کسی این کار باید کرد و گویند روی فلانی در میان نیست
ای رعایت فلانی شاعری گوید چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست پس روی
وفا نگاهداشتن بمعنی رعایت وفا کردن باشد واین معنی وقتی مراد خواهد بود که نسبت
آن بطرف قایل باشد فاما چون نسبت با آئینه گفته خواهد شد و بمعنی حقیقی خود ای چهره
خواهد بود چه بدون لحاظ مضاف الیه یعنی چنانکه آئینه اگرچه پاره باشد نگاهداشتن
رو ترک نمیکند همچنین من روی وفا نگاهداشتن را ترک نخواهم گفت سر ناخن ای
بقدر سر ناخن شکستن در معنی جستن ست ای قطع تعلق از کسی کردن قوله که از یار
گسیختن الخ کاف برای بیان علت ما سبق ست یعنی این همه ثابت قدمی بر مصایب
و قایم ماندن در راه وفاداری از بهر آن ست که از یار انقطاع کردن و با اغیار
آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش ریختن ای دانش را بی تمیز گردانیدن ست قوله
خوشا وقت الخ خوشا اهل لغت تصریح کرده اند بآنکه الف این کلمه برای کثرت ست ای
بسیار خوش و متاخرین بمعنی حرف رابط گرفته اند ای خوش ست سر باخته آنکه پروای
سر نکند عرصه ستم میدانی که دران بر کسی ستم کنند ذوق در لغت چشیدن و فارسیان
بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند کما فی بهار عجم درین صورت لذت ذوق بمعنی
لذت نشاط خواهد بود چه اگر بمعنی لذت بود اضافت بسوی مثل لازم آید زبان نهار

و اگر چون آئینه صد پاره گردد روی وفا نگاهدارم سر ناخن از ان گردن پیچم آئینه روشن

سر ناخن شکستن باشم که از یار گسیختن و با اغیار آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش ریختن ست

خوشا وقت سرباخته که در عرصه ستم تیغ جفا نهاده و از اشتیاق لذت ذوق دیدار از زبان زبان نهار از کار رفته

زبانیکه بان زنهار خواهند قوله و فرخا فرق از قدم الخ فرخا الف این چون الف
خوشاست فرق از قدم نشناخته آنکه تمیز در فرق و قدم نکند واین در غایت محویت
باشد یا جولانگاه میدانیکه دران اسپ دوانند واضافت آن بطرف سربازی بهیات نسبت
وشباهت گرد همی باشد بادنی ملابست ای جولانگاهیکه دران سربازی کرده شود سیلی
بروزن فیلی آنست که انگشتان دست را بهم چسپانند و تیغ وار برگردن مجرمان و
گنهگاران و رفیق اوباش زنند واینکه طبانچه را سیلی میگویند غلط ست کمافی برهان
مولف گوید استعمال آن در طبانچه نیز در کلام متاخرین شائع ست محمد علی حزین گوید
ب رنگ زردی تمار از رخ من نتوان برد * چه کنم گر نکند سیلی اخوان مددی *
پس مجاز باشد قوله غیور عشق الخ غیور بفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه خود
وغیر آن کمافی المنتخب بیهوده تاز آنکه تاختن او بیهوده و بیفائده باشد وما حصل این
فقره آنست که هر بیهوده تاز که در عرصه عشق قدم گذارد ولائق آن نباشد که عشق
سراو را بر فتراک خود بندد ای بخود منسوب گرداند پس صلاحیت عشق آنکس دارد
که صفات او بالا مذکور شد قوله وطبع نازک الخ نازک پسند آنکه چیزهای نازک را پسند
کند نه اشیای سهل را خیره سر بمعنی آشفته و پریشان مجد همگر گوید ب چون لطف یار
کرد مرا چرخ خیره سر * چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال * قوله چون قلم الخ
تیغ در اصل تیز بوده که زای آنرا بغین معجمه بدل کرده اند ولهذا بر کارد قلمتراش واستره
سرتراش نیز اطلاق کنند چه آن هم تیز باشد و تیغ و ترنج در قصه یوسف قوله تیغ شگافته
درینجا سند استعمال آن بمعنی کارد مذکور ست کار و تیغ چه آن مرکب ست از کار بمعنی جنگ و
جدل و واو نسبت و تیغ منسوب بجنگ و جدل باشد پس معنی قلمتراش مجاز بود فقره

بجای قدم گذاشتن بکمال شوق راه رفتن و وجهی که در تشبیه بقلم ست بر متامل ظاهر ست
چه سر قلم به تیغ شگافته و کارد بر سر او افتاده می باشد و سر بجای پا نیز می گذارد یعنی در
راه عشق کار آزموده می باید تا این راه را بکمال شوق طی کند **قوله** و مانند تیغ الخ
آب از فرق گذشته بمعنی غریق ست اما درین مقام بمعنی کسی ست که چند بار مصیبت
از فرق گذشتن دیده باشد چهره بخون شسته آنکه زخم بر چهره برداشته باشد یعنی در راه
عشق کسی باید که مثل تیغ آب از فرق او گذشته و چهرهٔ او بخون شسته باشد تا در معرکهٔ
عشق سربلند شود ای چون این صفات در تیغ موجود ست لهذا در معرکه سربلند میشود
چه تیغ در آب غریق البته هست و چهرهٔ او هم در وقت زخم زدن بخون آلوده شود و در
معرکه هنگام کشیدن بلند هم میگردد اما این قدر هست که چهره بخون شسته در تیغ بوجه
دیگر ست و در عاشق بوجه دیگر و این مسامحت در شعر و شاعری بسیار بکار میرود **قوله**
هر زرد رخ الخ زرد رخ در بهار عجم کنایه از شرمنده منفعل و ترسنده نوشته و درین مقام
بمعنی عاشق دریافت میگردد و این هم وجه صحت دارد چه رخ عاشق البته زرد باشد نونیاز
آنکه عشق نو بهم رسانیده باشد و طفلی را نیز گویند که شوق کشتی نو پیدا کرده باشد میرنجات
در گل کشتی آورده ع نونیازی بفنون ستم آراستهٔ * ای هر آنکه رخ او زرد و نونیاز
و عشق نو بهم رسانیده باشد لائق آن نیست که بر جناب عشق جبه سائی کند و حرف را
بمعنی برای ست ای برای این کار زیبا نیست و هر خود سر الخ خود سر آنکه برای خود کار
کند نبرد بفتح نون و بای موحده و سکون رای و دال مهملتین و نورد بواو بجای
موحده و ناورد بالف بعد از نون بمعنی جنگ و جدل کما فی برهان و اغلب که
اول مبدل ثانی و ثانی مخفف ثالث باشد بیجگری بیطاقتی چه جگر بمعنی طاقت بیشتر

می آید چنانکه گویند فلانی جگردار و طغرا گوید ۵ دارم دو هزار دسته چون بید ** در کشتن خود جگر ندارم ** و حاصل فقره آنست که هر خود رائی که بموجب خود رائی فرق را قدم ساخته تازه در عرصه جنگ در آمده باشد در آشوبگاه نبرد از بیطاقتی ... و از مقابله بگریزد چه تاب آوردن حملات مردانه را کار آزموده باید **قوله قبول عشق** الخ قبول بالضم پیش آمدن و بالفتح پذیرفتن کما فی منتخب و فی ما نحن فیه بسبین سست قبول عشق را یعنی برای پذیرفتن عشق ای برای آنکه عشق به پذیرد ناسور جراحتی که به نشود بصاد نیز آمده کما فی منتخب و ناسوری بیای نسبت آنکه ناسور داشته باشد و کهن ناسوری آنکه ناسور او کهن بود اما باید دانست که لفظ کهن بر ناسور آمده یا بر ناسوری غالب ثانی ست یعنی این حالت قدیمه اوست چه الحاق یای نسبت در آخر مجموع موصوف و صفت بعید بسیار دارد کوره بضم کاف تازی و فتح رای مهمله آتش گاه آهنگری و مسگری کما فی برهان بغش صفت زر یعنی زریکه خالص باشد چه غش بفتح و تشدید شین معجمه بمعنی در اصل خیانت کردن و خیرخواهی خالص و بیغرض نکردن و ظاهر کردن بر خلاف انچه در دل باشد و بمعنی عدم خلاص زر مجازست و انچه بدون غش باشد خالص خواهد بود درست بضم اول و ثانی و سکون ثالث نقیض شکسته و غلط و بمعنی درم و دینار و زریکه باشرفی اشتهار دارد و زر و سیم و طلا و نقره را هم گویند کما فی برهان مولف گوید که درینجا بمعنی اولست و بمعنی ثانی ایهام سکه بکسر اول و فتح ثانی مشدد و بمعنی طرز و روش قانون و قاعده نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رایج باشد و آ بمعنی که بران نقش زر رایج کنند باشد کما فی برهان مولف گوید که چون سکه نقش زر رایج ست پس درست سکه در ما نحن فیه چه معنی دارد چه مقابل آن ناقص سکه هم باید

وناقص سکه هیچ معلوم نیست که چیست مگر آنکه درست سکه عبارت از زر مسکوکی باشد
که باوجود رائج بودن جوهر خویش از غش پاک داشته باشد چه رواج رائج غش بودن
ضرور نیست چنانکه مسکوک روزگارها که شاید بیشتر از نیم غش داشته باشد ولهذا از بوی
که از و سازند زود سیاه شود مخفی نماند که درین فقره در بعض نسخه خاک راه محنت ودر
بعض فقط راه محنت ست در صورت اول فرق سر بمعنی تارک باشد ای خاک راه
محنت بر تارک سر خود افشانده ودر صورت ثانی لفظ سر جزو محاوره سر کردن بمعنی
طی کردن خواهد بود یعنی راه محنت را بفرق خود طی کرده باشد وحاصل باقی فقره واضح
قوله قدمی که در راه الخ گام سنج وقدم سنج مترادف گام زن وقدم زن هوا در سر
پیچیدن پیدا شدن خواهش در سر او قوله چه حسرتها الخ فرق بر زمین نیاز کسی که فرق
خود را از روی نیاز بر زمین گذاشته باشد با ضافت مسبب بسوی سبب بخت فیروز
بخت نیک قوله چه خونابها الخ خوناب ظاهر امخفف خون ناب ست وهای آنرا
بآن لاحق گشته وشاید که آبه کلمه نسبت باشد والله اعلم بالصواب واضافت آن
بسوی غیرت اضافت مسبب بسوی سبب ای خونابه خورده بسبب غیرت این اقبال
بیزوال اشارتست بطرف حضوری معشوق که از فقره سابق مفهوم شده قوله
سخن کوتاه الخ سخن کوتاه وقصه مختصر والقصه برای اختصار کلام آرند عمر بتاراج
داده کنایه است از کسی که عمر را ضائع کرده باشد ای سخن را کوتاه کرده می گویم که
بعد ازین من عمر تلف کرده وکوه کوه بار غم بر سر [illegible] زده بران خیالم که اگر بخت
من سرکشی گذاشته بدمسازی ملتفت شود ای دمسازی اختیار کند باقی عمر از تو
جدا نشوم قوله از تغافل الخ تغافل تفاعل ست برای تکلف ای دانسته خود را

غافل وانمودن وتغافل بلند بمعنی تغافل بسیار وصف آن بقوله فرقش لعرش میسایدیا باعتبار ظاهر لفظ بلندست یا باعتبار تکبر ونخوت آن تغافل که صفت امعشوق اوست یعنی از تغافلی بلند شما در دل غباری ندارم قوله وجنس بسیار خریدار الخ جنسی که از کمال غرابت هرکس درپی خریداری او شود ولطف عام را ازان سبب بسیار خریدار گفته که هرکس ازو بهره گرفته وانتفاع یافته چه هرکه خریداری چیزی کند بعد از خریدن ازو بهره مند شود وشاید که چنین گفته شود که لطف خاص موقوفست بر ظهور اخلاص ولطف عام چندان دقت ندارد بلکه برای حصول آن یک گونه خوشامدی وچاپلوسی یا حرکتی دیگر که مطبوع این کس باشد کافیست واین معنی از اکثری بظهور تواند آمد خلاف لطف خاص که آن بالکل وکس بیش نباشد کاروان سرا سرائیکه فرودگاه کاروان باشد ودل را کاروان سرا قرار دادن بمناسبت جنس ست وانچه بعضی گویند که باعتبار دردو غموم واندوه های بسیار دل را کاروان سرا گفته بیمعنی ست چه اینجا هیچ کلمه دال بر غم وغیره نیست اگرچه فی نفسه دل عاشق چنین باشد یعنی لطف عام شما را در دل من اعتباری نیست یعنی برین گونه الطاف که بر عام روا میدارید اعتبار ووقع نمی نهم تا از تغافلی که نسبت بمن ست شاکی باشم قوله اگرچه معشوق الخ غلط انداز معنی ترکیبی آن کسی که در انداختن غلط کند از عالم غلط فهم وغلط سیر اما بمعنی محیل ومکار مستعمل ست وبمعنی انچه آنرا بغلط اندازند چون نگاه غلط اندازی نگاهیکه بغلط بر چیزی یا کسی افتد وفی ما نحن فیه اولست وباین معنی چپ انداز هم مستعمل ست حاذق گیلانی گوید ~~
راست میگویم این شکایت نیست ❊ نظر او بما چپ اندازست ❊ پس معشوق غلط انداز

معنی معشوق محیل و مکار باشد پی گم کردن از عالم پی غلط کردن و پی کور کردن معنی
محو کردن پوشیده نماند که اسناد بودن نیاز در کنار مرحمت و اضافت آن بسوی
ناز مجازست و مراد ازان بودن طالب در کنار مرحمت مطلوب فافهم و معنی فقره
واضح ست فرقه از فرق الخ فرقه بکسر اول گروهی از مردم و انچه ازین گروه زیاده
باشد آنرا فریق بوزن فعیل گویند فرق بکسر فا و فتح را در منتخب گروههای مردم جمع
فرقه و فرق بفتح اول و سکون ثانی راهی میان سر که آنرا فرق سر گویند لیکن بمعنی سر
مستعمل ست صاحب پیشانی بمعنی صاحب نصیب و خداوند بخت نیک معلوم میشود
واین مجازست چه خط تقدیر بر پیشانی مرقوم باشد و چون تقدیر کسی بر نیک رفته باشد
گویا صاحب پیشانی اوست نه غیر او چنانکه سردار بمعنی صاحب ثروت و آنکه کسی
حاکم باشد که گویا سر اوست نه دیگری و صاحب پیشانی بمعنی حقیقی و صاحب شعور
بودن سر ظاهرست چه شعور در سر باشد پس در صاحب پیشانی ایهام باشد و مراد از
آمیزش حسن و عشق آمیزش معشوق و عاشق ست چنانکه در ناز و نیاز گذشت و
جان چون بمقابل جانان واقع ست عبارت باشد از جان عاشق بلکه از خود عاشق
بجان کما لایخفی علی الفهیم و حاصل این فقره آنست که هرگاه آمیزش و خلط عاشق و معشوق ست
بکمال میرسد از کمال اتحاد در هردو فرق نمی ماند واین فقره برای تائید فقره سابق
هرگاه این قدر اتحاد درین هردو ثابت شد باز چه گونه متصور باشد که استغنای معشوق
از عاشق نفس الامر و واقعی بوده باشد جامی در سفته انچه گفته س بصدق آنکس که
زد در عاشقی گام * بمعشوقی برآمد آخرش نام * قوله اگر زیاده برین الخ زیادت
بتای فوقانی افزونی و افزون شدن و بحذف تا و زیادتی بالحاق یای تحتانی

نیز مستعمل اما حذف چنانکه اثر گوید ؎ عارضت مستغنی از خالست در اثبات حسن + پیش دانا خط زیاد از مهره دارد اعتبار + صائب گوید ؎ دانسته ایم بوسه زیاد از دهان ماست + صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم + اما الحاق تحتانی چنانکه اثر گوید ؎ زبسکه مردم عالم زیادتی طلب اند + زهر کناره برآمد هزار ابن زیاد + دیگری گوید ع اگر زیادتی هست حسرت چندست + و فارسیان زیاده بوقف ها و زیاد محذوف الها را بمعنی چیزی افزون استعمال کنند مثلا زیاده از ذهن و امثال آن و استعمال بصله بر و از هر دو هست اما با حرف از چنانکه در اشله گذشت و نیز نظامی گوید ؎ زیاده زنار بجهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + و اما با حرف بر چنانکه در یا نخن قبله جناب بفتح درگاه و گرد اگرد سرای کمانی منتخب و مراد در اینجا بمعنی اخیرست چه مناب سجده درست و شاید درگاه نیز بود چه سجده در درگاه سلاطین هم بجا آرند و آنجناب اشاره بسوی درگاه معشوقست نه عبارت از خود معشوق چه بساط بران گستردن و صفت رفعت مآب ازان ابا میکند کما لایخفی مآب و در منتخب بمد همزه جای بازگشتن گران بها بکسر اول انچه قیمت آن بسیار باشد چه هر چیز که قیمت آن بسیار باشد ادای آن قیمت بر خاطر خریدار گران بود یا بایمعنی که هر چه بسیار بود در وزن نیز گران بود دکان در اصل به تشدید کافست بدلیل کاکین که جمع آنست و فارسیان موافق زبان خود بتخفیف استعمال کنند چه در زبان ایشان حرف مشدد نیاید نظامی گوید ؎ بدکان جوهر فروشی رسید + که زر بیشتر زان بیک جا ندید + جهود می بسی را زر اندوده کرد + دکان غارتیدن بران سود کرد + و تلفظ آن بواو از شان عوام ست نیاز آلود در صفت غرق مجازست چه نیاز چیزی نیست که بآن آلودگی از روی حقیقت

باشد پوشیده نماند که بساط سجده گستردن درینجا عبارت از همین سجده کردنست بلکه
عبارت از اظهار نیاز و همچنین موجود داشتن متاع سجده در دکان سر چه در میان خط
سجده حقیقی را چه مدخل چنانکه بر ارباب فهم مخفی نیست **قوله** واگر از شکست رنگ الخ
شکست رنگ بر چهره کنایه است از زرد شدن رنگ و این گاهی از خوف باشد و گاهی
از خجالت و درین مقام معنی پسین ست چه ترک ادب موجب خجالت باشد و پوشیده
نماند که اضافت چهره بسوی ادب محتمل بدو معنی ست یکی آنکه از قبیل اضافت سبب باشد
بسوی سبب و مراد از چهره چهرهٔ مصنف نه چهرهٔ ادب ای از شکست رنگ بر چهرهٔ خود
که سبب آن ادب ست دوم استعاره بالکنایه بود پس چهره از ادب و اسناد شکست رنگ
بطرف ادب باعتبار این ست که گویا ادب حامی اوست تا حرکات بیجا از وسر نزند
و چون این معنی وقوع یابد موجب خجالت حمایت کننده باشد آسمان مکان بمعنی
آنچه مکان ای جای بودن آسمان بود و این کنایه از کمال بلندی آن چیز بود یا بمعنی چیزیکه
امکان او چون مکان آسمان ست ای در وسعت لیکن اول بهترست و مکان بمعنی
مرتبه نیز مستعمل ست عرفی گوید ع آسمان از زیر بامت گوید ای عالی مکان + یعنی
ای عالی مرتبه پس آستان آسمان مکان بمعنی آستانی باشد که در مرتبه بمنزله آسمان بود
اما در مصرع عرفی نیز احتمال معنی حقیقی مکانست فافهم و حاصل فقره آنچه هست احتیاج
به تحریر نیست **قوله** پیوسته سایه بلند پایه الخ پیوسته در اصل بمعنی متصل ست و بمعنی همیشه
و مدام مستعمل ست و معنی فقره ظاهرست از دواج حسن و عشق **قوله** زیبا عروس الخ
زیبا مرکب از زیب و الف نسبت ای چیزی که منسوب بزیب باشد و حاصل بالمصدر
آن زیبائی بیاست و عوام زیبایش بشین مصدری گویند و این غلط ست چراکه

یعنی چشم کسی که او بد باشد یا چشمی که آن بدست و چشم در صورت اضافت خود بمعنی
چشم زخم ست و در صورت دوم مجموع موصوف وصفت بمعنی مذکور بود و عبارت
چشم بد دور و عایه است بحذف کلمه باد قوله که مخزن چشمش الخ سیم روان از عالم
نقد روان بمعنی سیم رایج و لفظ روان نظر باشک مناسب واقع شده و بطور ایهام طرف
وقوعی بهم رسانیده قوله و خزینهٔ سینه اش خزینه معروف ست ظاهرا اصل این کلمه
خزیده بدال باشد مشتق از خزیدن چه مال در زمین پنهان می باشد و دال بنون بدل
گشته و ابدال حرف دال بنون شائع ست چون نموده و نمونه و گزیده و گزینه و مخفی
نماند که ورم موصوفست و از زخم ناخن سکه زده صفت آن و موصوف با صفت مضاف
ست بسوی داغ باضافت بیانی ای ورمی که عبارت از داغ ست و چگونه ورم
که از زخم ناخن بران بمنزلهٔ سکه است قوله از آنجا که الخ دیرباز مشهور بباء موحده است
اما صحیح بیای تحتانی مشتق از یازیدن و ازین مرکب ست شب پاره بمعنی شپره
و تب یازه بمعنی تب لرزه چه شپره در شب حرکت نماید و در تب مذکور اعضا را
حرکت عارض شود و هوادار معین و مددگار کسی و در اصل بمعنی دوستی دارنده است
و انچنین کس مددگار نیز باشد سازه کردن رنگ سامان دادن رنگ و رنگ در عمارت
چیزی سرخ باشد که در بناها اندازند تا نشان انچه تعمیر آن مقصود بود معلوم باشد و معنی فقره
ظاهرست قوله و به پشت گرمی الخ پشت گرمی مدد و اعانت و اصل معنی این لفظ آنست که
پشت با ثر برودات ضعیف شود و انسان از حرکات عاجز گردد و این حالت از اثر گرمی زائل شود
ازینجاست که ادویه اینگونه امراض حار باشند و چون کسی تقویت بامری بیابد گویند فلانی پشت
گرم گشت و چون این معنی دریافت شد پس یای تحتانی در پشت گرمی بمعنی پشت گرم کردن بود نه پشت گرم شدن

فافہم فانہ دقیق پروانہ کردار ای مانند پروانہ قولہ درین ہنگام الخ بہار حسن لطافت و تازگی حسن و
گل افشانی آن ظہور رنگینی چہرۂ حسن کہ او را درینمقام عروس قرار دہ و بلبلان عبارت
از عشاق ست و اگر حسن را مضاف کنند بطرف بہار و مراد ان دارند کہ ہنگام بہار و
موسم ربیع ست بلبل بمعنی حقیقی خود خواہد شد کما لا یخفی مخفی نماند کہ قولہ درین ہنگام
ظرف ست و مظروف آن قول آیندہ قولہ حسن را الخ حرف را بمعنی اضافت است
ای در حسن خیال جلوہ گری در آمد ای در خیال او آمد کہ بر عشاق جلوہ باید کرد و عشق را
سودای آن در سر متمکن گشت کہ آشوب و پریشانی را ممہد کند و ازین تقریر ظاہر شد کہ
بقرینۂ فقرۂ اول لفظ در سر در فقرۂ ثانی بعد از قولہ عشق را محذوف شدہ فافہم فانہ
دقیق قولہ بسلسلۂ جنبانی الخ سلسلہ جنبانی محرک شدن کسی را بکاری زنجیر خا ماخود
از خائیدن اسپ و امثال آن زنجیر را تا رفتہ رفتہ بکسلد و مراد از ان مطلق بریدن
دیوانگان ست زنجیر را و این مجاز ست و مخفی نماند کہ موصوفیت شوق باین صفت
بعلاقۂ سببیت و مسببیت باشد چہ شوق باعث میگردد باین امر رسول بمعنی تا صد و الا
نظر آنکہ نظر او بلند بود و نیک و بد ہر چیز را خوب بیند و چون رسول بجہت انتخاب عروس ست
این صفت در شان او اوست نور الانوار حقتعالی کہ آنرا در فارسی شید ان شید
گویند چہ شید بمعنی نور ست و ذکر کردن حقتعالی باین نام بلند مقام نظر باضافت او
در حق چشم بسیار مناسب واقع شدہ چشم زدن مژہ برہم زدن گرد گیتی شتافتہ یعنی
گرد عالم بر آمدہ و این صفت باعتبار رسیدن نگاہ است باشیاء دور دست
حتی کہ بر آسمان بیکمژہ برہم زدن میرسد چون رسول را بدو صفت یاد کردہ بود یکی
والا نظری دوم تیز رو نظر یافتن از نور الانوار و گرد گیتی شتافتن مناسب ہر دو آورد

حسن دربین جمال اعظم
پروانہ کردار
بہار حسن و گل افشانی عروس
درین ہنگام ہمہ حسن
حسن بہار در حسن را
عشق را ان
بلبلان جلوہ گری
در خیال
سودای آشوب
سلسلہ جنبانی شوق
زنجیر خا
دیوانگان
والا نظر
نور الانوار
چشم زدن
گرد گیتی
شتافتہ

پوشیده نماند که در جمیع نسخ شاهد با صفات خود مضاف ست بطرف حسن و این نظر بمقام
نامناسب می نماید چه بعد ازین میگوید که آن رسول در شهر صورت آمده بهر جانب نظر
کرده هر صورت را بتعمق دیده از ان با حسن را پسند نمود ازین فقره ها معلوم میشود
که اول کدام عروس معین نبود بشرطها تصریح حسن در ما نحن فیه حسن متعین میشود و این
بر ارباب دقت نظر مخفی نیست پس معنی آن باشد که رسول چشم را فرستاده تا پیغام
خواستگاری بشاهدی که دلخواه و خاطر پسند بود علم سربلندی یعنی علم سربلندی برسول مذکور رشتین
که ضمیر غائب ست ازین مقام بقرینه شکوهش محذوف گشته **قوله** دیده جهان دیده الخ
جهاندیده آنکه سیاحت بسیار کرده و چیزهای عالم را بسیار دیده باشد و چون این
کلمه در صفت دیده است بسیار لطیف واقع شده کما لایخفی و در دیده استعاره
بالکنایه است چه آنرا شخص قرار داده و لهذا نسبت از خانه بر آمدن بطرف او کرده
و خانه عبارت از خانهٔ چشم ست و بر آمدن او با پای نگاه از خانهٔ چشم کنایه است
از نظر کردن بهر طرف گویا بهر طرف میگردد و دیار خانه ها جمع دار و اکنون بمعنی شهر
مستعمل ست که مجمع دارهاست انگشت بر چشم نهادن قبول کردن و ظاهرا رسم فارس ست
که هنگام قبول کردن امری انگشت بر چشم نهند یعنی چون مژه بر چشم ست گویا انگشت
بر چشم نهاده نیرنگ برهان بوزن و بمعنی نیرنج نوشته و نیرنج را بکسر اول گفته و در بهار عجم
نیرنگ را بکسر اول آورده و نیرنج را بالفتح گفته بهر کیف نیرنج معرب نیرنگ ست بمعنی
سحر و افسون و طلسم و نیرنگ بازی شهر صورت باعتبار ظهور صور عجائب ست بلد
بتحریک لام رهنما اما از لفظ نابلد که بمعنی ناواقف ست معلوم میشود که بلد بمعنی مطلق
واقف و آگاه از کاری ست و شاید که نابلد بمعنی بی بلد بود و از عالم ناکاره بمعنی بیکاره

و ناشکیب و امثال آن ظاهرست که هر که رهنما داشته باشد راه خوب تواند رفت و
تقریر فقره ظاهرست **قوله** برای صورت گرفتن الخ صورتگری چیزی باصلاح آمدن
چیزی چنانکه صورت بستن و در اصل بمعنی مصور شدنست و بمعنی مذکور مجاز بهر صورت
بمعنی بهر طور و بهر وجه و لفظ صورت در قوله بغور کار هر صورت الخ بمعنی چهره و شکل ست
و آخر کار ای در آخر کار بحذف حرف ظرف نظر در ترکیب بمفعول مطلق فعل محذوفست
ای بجمیع صور نظر کرده از روی نظر کردن سراپا معنی عبارتست از سراپا خوبی و این
مجازست چه هر چیز را صفت باشد و معنی صورت شکل و هیئت اوست و معنی وصفی
که در آن چیز باشد مثلا شجاعت در شیر و چون خوبی آن صورت بدون وصف مذکور
نیست باین معنی استعمال کنند گرد کسی گردیدن قربان او شدن ای قربان الانظار
خود شد چرا که اینچنین عروس انتخاب نمود **قوله** هر چند ساده پرکار الخ ساده نادان و
بی تکلف پرکار عیار و مکار و ساده پرکار بدون واو عطف آنکه با وجود سادگی پرکار
بود یعنی در ظاهر ساده و در باطن پرکار و این صفت در شان حسن از آن آورده
که زنان دوشیزه با وجود دانستگی امور کتخدائی خود را ازین کار نا واقف ظاهر کنند
نگاه آشنا از روی استعمال بمعنی نگاهی دریافت میشود که بر چیز مطلوب و مرغوب افتد
چه این نگاه بوضع دیگر باشد و نگاهی که اجنبیانه باشد دیگرست چشم بدل ست از دیده
جهان دیده باعث آمدنش چیست ای آنچه باعث آمدنش بود بر در کسی زدن رسیدن
بر در او و زدن درینجا لازم ست کما لا یخفی بی تجویز شکوه و تمکین این عبارت حالست
از فاعل پرسید ای پرسید در آن حال که شکوه و تمکین را تجویز نکرد چه اگر تمکین را کار
میفرمود نظر بمرتبه خود با چشم خشاب نمیکرد پریشان نظر آنکه نظر او بر یک چیز قرار نگیرد و مضطرب

مرقوم ست که هنگام تجسس تلاش چیزی نظر بهر شی وهر چیزی می اندازند تا هرچه پسند افتد
ومعنی فقره واضح ست **قوله** زبان که گذارشگر الخ گذارشگر اداکننده ودر بعضی نسخه
گذارنده آمده ومعنی هر دو یک ست سخن گو اگر در صفت چشم معشوق می آید باعتبار ادای تفهیم
از روی اشارات وازین جا معلوم میشود که در غیر معشوق نیز استعمال کردن رواست
ما حصل فقره آنست که بعد از رسیدن حسن چنان محویت بر دیده طاری شد که زبان که مقاصد
بیانی را گذارش می دهد بیکار شده ونگاه نوبت گفتاری رسید ای از اشارات چشم ادای
مطلب کرد یا چون مطلب نازک بود واین امور را تجسس که وشیفته و پر حیا بود صریح گفتن
مناسب ندانست مطلب را باشارات چشم ادا کرد بهر کیف چشم از دیده است نظر بر آنکه
دیده را باستعاره شخص قرار داده **قوله** نگه های که الخ نگه مخفف نگاه است وبعضی نکته
بمعنی سخن باریک می خوانند واین غلط فاحش ست کما لا یخفی طی لسان بمعنی تیز لسانی و
جلد جلد سخن گفتن استعمال کنند واین از عالم طی قلم وطی ارض ست شاعری گوید ع
باهمه طی لسان طی قلم بایستی + ومراد از نگه ها بلفظ جمع نگاه دیده ونگاه حسن ست **قوله**
تو در یک طرفة العین الخ طرفه بفتح یکبار چشم برهم زدن کما فی منتخب پس هنگام اضافت
آن بسوی چشم تجرید باشد از معنی چشم نکته سربسته رمز ای نکته که رمز او سربسته وپیچیده باشد
ای کم افراد دریافت نتوانند شد بهزار حسن ای بهزار خوبی ولطافت ودر بعضی از نسخ لفظ ادا
مکرر نوشته اند یکی مضاف الیه حسن ودوم خبر لفظ شد یعنی ضد نکته بهزار خوبی ولطافت انداز
یا بهزار خوبی گذارش داشد ای بوضعی ادا شد که گذارش او کمال حسن داشت **قوله**
پیروانگی شوق الخ ای شوق تنهائی از جانب عروس ونیاز از جانب عشق یا مشاطه یا عقبا
آنکه دران هنگام اظهار نیاز می نمود روشنائی بمعنی روشنی ست عربیت از روشنا

دیای مصدری والف روشنا ظاهر ازاید ست **قوله** حسن مراد الخ درین دو احتمال ست
یکی آنکه حسن موصوف بود ومراد درلباس ایماء الخ صفت آن وبزیور ارادت الخ صفت
ثانی ای حسن که مراد درلباس ایما واشارات خواسته وبزیور ارادت آراسته بود
چنین وچنان نمود دوم آنکه هر دو جمله احوال مترادف باشند از حسن ای حسن چنین و
چنان نمود درحالیکه مراد درلباس الخ بود بهرکیف خواستن مراد درلباس ایما
عبارتست ازخواستن مراد بطور اشارات وایماء واین کنایه است ازانکه پیغام از
طرفین بطور اشارات وایماءات چنانکه **قوله** نگهها که طی لسان الخ دلالت بران
دارد ودربعضی نسخه ارادت ست ودربعضی آداب بلفظ جمع یا ادب بلفظ مفرد واین
نیز صورتی دارد ولفظ جواب موصوف و**قوله** به پیرایه قبول پیراسته صفت آن ای
جوابی که پیراسته به پیرایه قبول ست ودر ترکیب **قوله** چشم را الخ دو احتمال ست یکی آنکه
حرف را علامت اضافت باشد وچشم مضاف الیه ومژگان مضاف ای بجنبش
مژگان چشم درینصورت چشم عبارت از چشم حسن خواهد بود ای حسن بجنبش مژگان
چشم خود جوابی که چنین وچنان بود بگوش نگاه دیده که قاصد بود گفت دوم آنکه
حرف رای مذکور بمعنی با بود چنانکه گویی در الگفت ای با او گفت **قوله** بگوش الخ
حال باشد از مفعول که جواب باشد ای حسن چشم را بجنبش مژگان خود جواب گفت
درحالیکه آن جواب ملصق بود بگوش نگاه آن چشم اما مخفی نماند که ضمیر در نگاهش
موافق احتمال ثانی راجع بسوی چشم ست که در عبارت مذکور ست وموافق احتمال
اول بطرف دیده جهان دیده که مشاطه باشد و**قوله** نهفته از نهفتن مبالغه است
در اخفای جواب هم چنین نهان از نگفتن ای آنچنان نهفته بود که نهفتن نیز ازان

اطلاع نداشت واز نگفتن هم پنهان بود حاصل آنکه چون جواب ابا شارات ادا کرد البتہ
گفتن که بزبان باشد صورت نه بست و چون گفتن صورت نگرفت نگفتن واقع شد بضرورت
ودر مبالغه میگوید که دریجا از کمال نهفتگی از نگفتن نیز پنهان بود وشاید که هر دو عبارت
اشارت بود بطرف اظهار جواب چه هر انچه از نهفتن نهفته بود ظاهر باشد و هر چه از نگفتن
پنهان بود گفته خواهد بود لیکن مقام ازین معنی ابا میکند چه فقره های سابق و قوله حسن مراد
در لباس ایما الخ دلالت بر اخفای مطلب میکند قوله در ادای الخ بہ نیرنگ سازی
برکشادن زبان عبارتست از ادای مطلب بنهجی که سخنش از غایت دلچسپی حکم سحر
داشته باشد وهمین معنی را سحر بیانی گفته اند صد جهان سحر پردازی ای آنقدر سحر پردازی
که برابر صد جهان باشد قوله فرستاده پس از الخ ترطیب تر گردانیدن روایح
جمع رایحه یعنی بوی ست رضا بالفتح خوشنودی کما فی منتخب تلوین گونا گون کردن
دل آویز انچه دل باو آویزد مترادف دلچسپ حاصل فقره آنست که قاصد مذکور بعد
ازان که دماغ خود از روایح گلستان خوشنودی عروس تر گردانید ای سخنا معلوم
کرد و بعد ازانکه چشم خود را از نقوش نگارستان مدعا رنگین کرد ای مدعا حاصل
نمود با یعنی چنان لب که پر از مژده مواصلت بود و با دلی که چنان دل که شاهد کام را
در کنار خود داشت باز پس گشته در دروازه نشاط حصول مقصود کشود بر روی عشق که
منتظر بود کشود ای او را مژده داد و مسرور گردانید و معلوم باد که تر گردانیدن دماغ
از روایح رضا کنایه است از حصول رضا چرا که ترطیب دماغ از روایح بعد حصول
روایح ست وهمچنین تلوین چشم از نقوش مدعا عبارتست از حصول مدعا بعینه وشاید
که این هر دو عبارت تعبیر بود از علم برضامندی وحصول مدعا بطور اجمال نه چنین

حصول اینها چه رایحه چیزی و بوی چیزی شنیدن کنایه میشود از علم اجمالی چیزی که آنرا
استشمام میگویند و همچنین رنگین کردن چشم از نقش چیزی عبارتست از دیدن آنچیز و دیدن
هم بمعنی معلوم کردن ست پس حاصل فقره برین تقدیر آن ست که بر رضاء و حصول مدعا
پی برده مراجعت نمود و چنین و چنان کرد و این تقریر نظر بر ادای مدعا بطور رمز و ایما که
از جانب حسن واقع شد مناسب تر می نماید قوله عشق ازین افسون الخ این فسون
اشارتیست بطرف مژده مواصلت چه همچنانکه افسون بیقرار میگرداند این خبر نیز انچنان
کرد بر حال نماندن متغیر شدن از حال سابق آستین بر چیزی افشاندن کنایه است
از ترک آن چیز کردن از دست بیطاقتی ای بسبب بیطاقتی و بیطاقتی بمعنی عدم تحمل
دست بدامن کسی آویختن در حال تقاضا باشد قوله که آرام از دلش الخ جمال حسن و
خوبصورتی پوشیده نماند که این فقره علت دست بدامن آویختن واقع شده ای باشتیاط
تقاضا پیش آمد چرا که آرام از دل او گریخت چنانکه قرار از دل خمار آلودگان الخ میگریزد
و خمار آلودگان الخ کنایه ست از عشاق مخفی مباد که خمار آلودگان موصوف ست و قوله
بهوای وصال الخ صفت اول آن و قوله از کمال بیتابی الخ صفت ثانی و بوی پیرهن
نساختن عبارت از آنکه به پیغام قناعت نکرد و این تلمیح ست به قصه یعقوب علیه السلام
چنانکه مشهور ست ای خمار آلودگانی که در خواهش وصال یوسف یعنی حسن و جمال دل خود را
باخته اند و چون از شوق دیدار کمال بیتابی دارند و انتظار وصل بدرجه اقصی ست
ببوی پیرهن قناعت نمی کنند چنانکه ایشان بیقرار میشوند همچنان آرام از دل عشق
رفت و برای وصال او بیقرار گردید قوله ترانه شوق نفس تا قوله از جیب تا بدامان
رسا انداز آنکه انداز ای قصد او رسا بود ای ترانه شوق او در مقام بیتابی

عشق ازین افسون کز راه گوش دمید
بر حال نماند و آستین
بر صبر و شکیبائی افشاند
از دست بیطاقتی
دست بدامنش
آویخت که آرام از
دلش چون قرار از
خمار آلودگان بهوای
وصال یوسف جمال
دل باخته و از کمال
بیتابی شوق دیدار
و نهایت انتظار بوی
پیراهن نساخته از دل
گریخت

ترانه شوق نفس رسا
انداز و حیرانی
نقد

باندازرسا و آهنگ سیرا د اشد و ازین تقریر واضح شد که رسا انداز و سیر آهنگ درصفت ترانه مجازیست و حقیقت درصفت مطرب کما لا یخفی علی الفهیم قوله دار جو اشمند نبض اضطراب و چشم اشتیاق مضاف و مضاف الیه است باد فی ملابست چه مراد آنست که نبض و بسبب اضطراب چلید و چشم و بسبب اشتیاق پرید و پریدن چشم در وقت شوق و تمنای چیزی میباشد قوله زود تر از زود الخ گلدوز چیزی که بران نقش گلها دوخته باشند فطرت گوید ؎ در برد نظر بازی ما نقش نباید ۞ دست دگران بهلهٔ گلدوز ربابرد ۞ در عرف هند سرکاری بمعنی اهتمام چه سرکار بمعنی صاحب اهتمام کاریست و معنی فقره ظاهرست قوله کمر سربازی الخ کمر اول بمعنی کمر بند ست که بر میان بندند و کمر دوم بمعنی میانست و در بعضی نسخه بجای کمر لفظ میان واقع شده لیکن کمر بهترست چرا که در سجع فقره لاحق لفظ میانست پس تکرار سه میان بمیان خواهد آمد و این کراهت تمام دارد و ای بر کمر جان کمر بند سربازی بست و برای جانبازی در راه دوست میان بست قوله پنجهٔ مژگان را الخ رنگین کردن پنجهٔ مژگان از خون جگر باعتبار گریه است ژولیده بزای فارسی و جولیده بجیم تازی و بجولیده بزیادت بای موحده درهم و پریشان شده سهره مشهور بهای هوز چیزی ست که گاهی از مقیش و گاهی از گلها ساخته بر سر داماد و عروس بندند و این رسم هندست صاحب بهار عجم گوید که اصل آن سیرا بیای مجهول و آخر الف ست قوله هوا را الخ تا قوله چون مهتابی برافروخته درخشان گلریز نوعی ست از آتشبازی که آنرا در عرف هند پهولجهڑی گویند شعله خیز ترکیب ظرفی ست یعنی جای برخاستن شعله مانند موج خیز و زرخیز و حسن خیز و امثال آن آسمانی نوعی از آتشباری که آنرا آتش زده بطرف آسمان اندازند و مشهور باسم هوائی ست افشان نوعی از آتشبازی که بوقت افروختن

هر شعله که بر آید بعینه بشکل ستاره درخشان باشد و از و منفصل شده در هوا بلند رود
مهتابی چیزی ست که چون بر افروزند مثل مهتاب میدان را روشن کند **قوله** دست بسر انجام
انخ چراغان مرکب از چراغ و الف و نون نسبت بمعنی روشنی ست و در فانوس
خیال اضافت بیانی ست ای خیال نه بمعنی فانوسی که بوقت افروختن عکس صورتها
در و گردان نماید چه افروختن شمع آرزو در فانوس مذکور صورت ندارد بل خود
شمع دران نبود آری چراغی در نهند **قوله** انگاه همعنان تا قوله بافشان زر
انگاه در مقام پس مستعمل ست فیضی گوید بیت این جوف که کرد بانسیجش ✽ بر کرد
بچار آخشیجش ✽ انگاه مجرد از وسایط ✽ ترکیب فزوده بر بسایط ✽ ای اول آنچه از
کرد بعد ازان چنین نمود و حق آنست که بمعنی دران وقت ست و معنی پس از خصوصیت
مقام ناشی شده همعنان آنکه همراه کسی سواره رود بطوری که عنان اسپ در برابر
و خدای عنان اسپ آن دیگر باشد همرکاب از عالم همعنان ای بطوری رود که رکاب
او با رکاب دیگری نزدیک هم باشد و مراد ازین هر دو لفظ همراه ست تیزگام یعنی تیزقدم
و این مجاز ست چه گام در اصل مسافت مابین پایها را گویند در وقت راه رفتن و
برهان گفته که بمعنی قدم نیز بنظر آمده ظاهرا در امثال همین تراکیب مثل خوش گام
بجای خوش قدم و امثال آن کمان معنی قدم کرده باشد کامگار صاحب مقصد نثار
بالضم انچه ریزند از هر چیزی کما فی منتخب اشک شادی اشکی که در هنگام کمال شادی در چشم آید
و این بسبب یاد کردن مصیبتهای ایام جدائی باشد و این را گریه شادی نیز گویند
بگوهر گرفتن گوهر تعبیه کردن بر چیزی بطوری که آن چیز در گوهر پوشیده شود افشاندن
در اصل بمعنی مصدریست ای افشاندن زر و مجاز زری که آنرا افشانده باشند و شاید که افشان بمعنی مفعول بود از عالم دانا

استعمال مصدر در معنی مفعول چون خلق بمعنی مخلوق و اضافت آن بسوی زر از قبیل
اضافت عام بسوی خاص چون درخت اراک چه افشان زر و نقره و مس هم باشد
چون اینهمه دانسته شد پوشیده نماند که **قوله** بر مدعای دل الخ حالست ای تمام راه را
از نثار الخ چنین و چنان کرد در حالیکه بر مدعای دل و تمنای خاطر کامکار بود و کامگار
بودن عشق بر مدعا باعتبار قرب وقوع امر مذکورست والا هنوز بوصال که مطلب ولبیست
نرسیده بود **قوله** چون آن برداشت الخ برداشت عبارت از برداشتن اسباب و سامانست
که در هنگام سواری برات بوقوع می آید فرود داشت فرود آوردن و قاعده است
که اسباب راه هنگام روانگی بردارند و چون بمنزل برسند آنرا فرود آرند جان در آستین
آنکه برای نثار کردن جان خود مستعد باشد رخت بخت اضافت رخت بطرف بخت اضافت مسبب
به طرف سببست چه بخت سبب کشیدن رختست بر آستان جانان کب لسجان الف و نون
نسبت یعنی آنکه مشابه جان باشد چه نسبت افاده تشبیه نیز کند چون دندانه مشابه
بدندان **قوله** چون این خبر الخ گوش زد بمعنی رسیده گوش باضافت مظروف بظرف
ظرف چه زده اسم مفعول مظروفست و گوش ظرف آن و های زده بکثرت استعمال
محذوف شده در پیرهن نگنجیدن آنقدر بالیدن که پیرهن بر بدن تنگ شود **قوله**
با یعنی که دل می خواست الخ دل یعنی دل حسن بحذف ضمیر تقطیع در بهار عجم ست که فارسیان
این لفظ را بمعنی تکلف کردن و آراستن خویشتن بر اجامه وغیره استعمال کنند انتهی
سراپا ای تمام بدن حجله بفتحتین موضعی که پردها آراسته کنند برای عروس مشهور
بضم و سکون جیم ست و آن غلط ست اما در فارسی بفتح خا و سکون جیم استعمال یافته
کمافی منتخب و اضافت حجله آرایش بیانی ست چه آرایش را خود حجله قرار داده

وشاید که حجله آرائش حجله باشد که دران آرائش کنند پس این اضافت بادنی ملابست
بود گرد در و عقد مروارید که زنان بر گرد رو بندند اشرف ع گلشن حسن تو از آب
گهر سیراب ست + که در چاه زنخدان ترا دولاب ست + و بعضی زیور دیگر گمان
برده اند ظاهر الاصح همان ست که نوشتیم و تشبیه عرق بگرد درو در ماتحن فیه و از آب گهر
سیراب بودن گلشن حسن و تشبیه گرد رو بدولاب در شعر اشرف مویّد اینست قوله در چشم
خوش نگاه الخ سرمه ناز سرمه که بجهت ناز در چشم کشند و ظاهر آنست که اضافت بیانی
نیست سیه تاب در بهار عجم آورده که آهن صیقل کرده را آب لیمو تر کرده بوضعی بر آتش
میگذارند که بنفشجی شود و آنرا سیه تاب می گویند کلیم ع نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد آئینه سیه تاب زخاکستر ما + غنی ع چسان کنم دم بسمل بلند افغان را + ز سرمه
کرده سیه تاب تیغ مژگان را + انتهی مخفی نماند که تیغ موصوفست و سیه تاب صفت
اوّل و بسنگ سرمه کشیده صفت ثانی آن موصوف مذکور مضاف ست بطرف غمزه
باضافت بیانی و کشیده شدن تیغ غمزه بر سنگ سرمه باعتبار زیادتی و کثرت تاثیر
غمزه است بسبب سرمه آلودگی چشم قوله خون نهفته الخ هر دو لفظ نهفته و پامال کرده
احتمال دارد که صفت خون باشد خواه بحذف واو عاطفه خواه بکسرهٔ توصیفی در آخر
نهفته چه هرگاه دو صفت باشد پس موصوف بیک کسره متصف تواند شد تا تمیز صفت
و موصوف را یک موصوف قرار داده کسره بآخر صفت اول لاحق کنند و احتمال دارد
که نهفته حال باشد از پامال کردن ای خون پامال کرده شده در حالیکه نهفته بود گل کرده
ظاهر شدن فرسودن مترادف سودن و جان فرسا در صفت پا با معنی ست که جان
پامال کرده فرسوده میکنند یعنی خون عاشقان که آنرا در نهفتگی [illegible]

دبار آنرا نهفته بود از پای او ظهور کرده و مراد آنست که پای خود را از خون عشاق
سرخ کرد چرا که حنای او بهمین رنگ بیا بود تاب گرمی و فروغ بار آوردن ظاهرا
مخفف ببار آوردن بباى موحده است و بار بمعنی شاخ ست و چیزی که بر شاخ
آید بوجود آمده باشد پس انچه گویند گل ببار آمد و ثمر بر بار آمد مراد آنست که گل و ثمر بوجود
آمد و بلفظ آوردن متعدیست و بار آوردن گل باعتبار افزونی رنگ چهره از فروغ
شرابست قوله دست نازنین الخ نازنین غالبا در صفت اشخاص مستعمل شود اما ازین جا
دریافته باشد که در صفت اعضا آوردن نیز جایزست نگار رنگی که زنان بر دست
بندند و این سابق بتفصیل گذشت پوشیده نماند که حرف را درین فقره بمعنی حرف
برست ای بر دست نازنین برنگی الخ قوله از رشک پاره الخ حلقه زرین گوش
زیوری که در گوش کشند که آنرا در عرف هند باله گویند بباى موحده بالف کشیده
و لام بهاى هوز و پاره لعل که در حلقه مذکورست ظاهرا مراد ازان جوهری سرخ رنگ ست
که در حلقه اندازند و در هند آنرا چنی بضم جیم فارسی و نون مشدد و مکسور و یای تحتانی
گویند لیکن چنی اکثر در حلقه بینی اندازند نه در حلقه گوش گرفتار حلقه تمنا صفت دست
ای دلهای که در حلقه تمنا گرفتار اند و خون گردیدن دلها از رشک پارهٔ لعل مذکور
ظاهر ازان باشد که انها می خواستند که این تقرب خود حاصل کنند قوله از زیبائی
الخ بدر مجوف بحسب فرض تقدیرست یعنی خلخال بدرست اگر آنرا مجوف فرض کنند
خلخال زیوریست که زنان را در پا باشد و آنرا پا برنجی گویند گوشواره بها و گوشوار
بدون ها زیوری که در گوش آویزند اشک پروین باضافت بیانی ست قوله از غیرت
الخ انگشت و انگشترین بیا و نون و انگشتری بدون نون معروف غالبا مرکب ست

از انگشت و رای نسبت و یا و نون زائده بدو لاحق شده و حرف را برای نسبت در الفاظ فارسی
آمده چون نسا بمعنی موضعی از کوه که آفتاب در آنجا هرگز نرسد یا کمتر رسد و نسار برای مهمله در آخر بمعنی
سایبان و سایه است چون سایبان مانع سایه است پس گویا مشابه بجای مذکور ست و نسر بدون الف
مخفف آنست و حاصل فقره مبرا از زیبانست قوله نی نی چه میگویم الخ نی نی برای جوعست از معنی که
از کلام سابق مفهوم شده و آن حصول زینت حسن ست بسبب زیور زیرا که چون اوام کر
زیور او کرده از ان مفهوم میشد که زیور موجب زینت او شد سیما ازین قول که در
ابتدا گفته که به تقطیع پرداخت بند بمعنی قید یعنی زینت او مقید به پوشیدن زیور نیست
زیور مرکب ست از زیب و ور و موحده برای تخفیف حذف شده ده دهی بیای تحتانی
در آخر و ده ده بدون تحتانی بر وزن ابله بمعنی زر خالص و بی عیب کما فی برهان
هر هفت هفت چیز باشد که موجب آرائش و زینت زنان اند یعنی حنا و وسمه و سرخی
و سپیداب و سرمه و زرک که زرورق ست و غالیه و بجای غالیه بعضی خال عارض گفته
اند که از سرمه بکنج لب یا جای دیگر از رخسار گذارند کذا فی برهان قوله از لباس نگینش
تا قوله خجالت گل کرد رنگ تشویر رنگی که در حال شرمندگی بر چهره آشکار شود و پوشیده
نماند که ذکر کاروان نظر با آتش خالی از مناسبت نیست چه آتش کاروان مشهور ست
و آن آنست که چون کاروان از جای برود آتشی که برای پختن طعام و کارهای دیگر افروخته
باشند بر جا بماند و علامت آمدن کاروان باشد حمایل گل حمایلی که از گل سازند و بعضی
نادانان گلشن را که مرکب از گل و ضمیر غایب ست گلشن بنون بمعنی گلزار خوانند و این
از اغلاط فاحش ست و نتیجه نافهمی ست و فاعل به نظر در آورد ضمیر مستتر ست که
راجع ست بطرف عروس فلک و این اضمار ست پیش از ذکر که در فارسی مطلقا جائز ست

عشوه گر صفت عروس و کذلک حمائل مجره در بر اما اینقدر هست که اگر آخر عشوه گر مکسور
باشد قوله حمائل الخ صفت مجموع عروس عشوه گر خواهد بود و اگر بحذف واو خوانند و عشوه گر
را موقوف الآخر گویند صفت ثانی عروس خواهد بود و عشوه گر صفت اول کمالا یخفی
علی الفهیم و موصوف با صفت مضاف ست بسوی فلک باضافت بیانی مجره راه
در آسمان و آنرا راه کهکشان گویند کما فی صراح قوله بخت سفید تا قوله مهر تابان
سر کشید بخت سفید مقابل بخت سیاه آئینه دار زینکه عروس را آئینه نماید بهار نگار آنچه
نقش و نگار همچو بهار داشته باشد یا بهار خود نگار اوست آبیار آنکه درخت ها را آب ده
یعنی اعانت کننده آب و آبیاری بیای مصدری اعانت آب و نسبت آبیاری بطرف
چشمه مجازست چه آبیار در اصل شخصی دیگر باشد که آب را از چشمه بدرختان دهد
پرتو انداخت ای بر آئینه و این اضمار قبل الذکرست آب منجمد برف و حاصل
فقرات ظاهرست قوله از عکس رخسار الخ حاصل این هر دو فقره یا به محض ادعاست
ای چون عکس رخسار رنگین او بر سمن افتاد با وجود سفیدی رنگ سرخ شد و همچنین چون
آن عکس بر جام بلورین واقع شد آنچنان سرخ رنگ گردید که گویا از بادهٔ گلگون لبریزست یا بطور
حسن تعلیل ست یعنی گل احمر در حمائل سمن نبود بلکه چون عکس روی او بر سمن افتاد از رنگینی آن عکس
چنان نمایان شد که گویا گل سرخ در بار او تعبیه کرده اند و کذلک بادهٔ گلگون در جام آن نبود بلکه از
عکس او رنگین شد بباده مشتبه گردید قوله از خیال چهره الخ از حیا عرق کرده صفت چهره است و عرق کرده
بمعنی عرق آورده خیال درین مقام بمعنی پندار گرفتن خیلی بعید مینماید چه صلاحیت خیال کردن نسبت
با آسمان و دریا مستبعدست نسبت آن با شخاص باید مگر آنکه استعاره بود و شاید که بمعنی عکس باشد
چه عکسی که در آئینه باشد آنرا خیال آئینه گویند و این نیز بعیدست چه عکس در آب افتادن ظاهرست

در آسمان افتادن ظاهر نیست مگر آنکه ادعا باشد بهر کیف حاصل فقره اینست که
چون آسمان و دریا خیال روی عرق کرده او کردیا درین هر دو عکس روی او افتاد
از اثر قطره های عرق او در آسمان اختر و در دریا گوهر موجود شدند یا اختر و گوهر عکس
عرق او یند باعتبار هر دو توجیه مذکور **قوله** در ساعت همایون الخ شگون بفال
نیک بر داشتن و میمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز و آواز مرغان و حرکات و سکنات
آدمیان و وحوش و امثال ایشان و شگن مخفف آنست هکذا فی برهان و فرخنده
بشگون یعنی چیزی که باعتبار شگون گرفتن فرخنده و سعید باشد سعد اکبر مشتری حاصل فقره
واضح ست **قوله** گلشن نشاط الخ اضافت در گلشن نشاط و ساز انبساط بیانی ست
و در ساز انبساط هر چند احتمال آنست که اضافت مسبب بطرف سبب باشد اما نظر بگلشن
نشاط توجیه اول بهترست بلند آوازه یعنی بلند صدا و ازینجا مفهوم میشود که آوازه
بها و آواز بدون آن یک ست و این فائده ایست جلیله که کم بخیال میرسد **قوله**
عشق و الاهمت الخ و الاهمت آنکه در انفاق و اعطا و کثرت مصارف تنگ چشمی نکند
و هر قدر دهد آنرا حقیر شمرد شکر ریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن اکثر حلوا می باشد
و آنرا شکر ریزی بیای تحتانی نیز گویند شکر آب آمیخته شربت باشد بیغش خالص چه غش
بکسر غین معجمه خیانت و خبث باطن و آنچه از خبث باطن پاک بود خالص خواهد بود و در
بهار عجم غش بفتح چیزی که برای فریب کسی در چیزی داخل کنند مثلاً زر و نقره و کافور و مشک و
شراب و مانند آن انتهی رونما آنچه در عوض نمودن روی بعروس و هند صیقل بفتح اول
و سوم مصقله و در منتخب ست که تحقیق آنست که این لفظ صیغه صفت ست یعنی زداینده
زنگ لیکن آن زدودن را نیز بمجاز زداینده زنگ توان گفت چنانکه کار در اقاطع گویند

وازین جهت صیقل کننده را صیقلی نیز گویند انتهی و صیقل کشیدن بمعنی کشیدن آن
آله بر آئینه وامثال آن تا از صدمهٔ آن زنگ مذکور زدوده شود و صیقل کشیده آئینه
مذکور بود یعنی آئینه جلا داده روساختن شرمنده شدن ونسبت روساختن با آئینه
بمعنی جعل رواست وجعل مذکور از آئینه مجازست یعنی آنرا بر حصول تمثال اطلاق کرده
زیرا که چون آنصورت اول نبود گویا آئینه آنرا ساخت **قوله** چون چشم الخ دیدار مرکبست
از دید وآر که کلمهٔ نسبت ست و دید حاصل بالمصدرست هرگاه مبنی للفاعل باشد دیدار بمعنی
چشم وبصر خواهد بود چه منسوب بدیدن اشیاست ای وی دیگران رامی بیند و هرگاه
مبنی للمفعول بود بمعنی رو و چهره بود چراکه او منسوب بدیده شدنست ای دیگران اورا
می بینند و همین معنی ست در ما نحن فیه وگاهی دیدار بمعنی دید آید درینصورت آر از
کلمات زواید باشد چون رفتار و گفتار بمعنی گفت ورفت بصد دل ای بکمال رغبت
قوله بیک دیدار الخ درینمقام بمعنی دیدنست وضمیر مجرور که راجع بطرف حسن ومضاف الیه
دیدار باشد محذوف وضمیر غائب که متصل بلفظ دیدارست منصوب وراجع بطرف
عشق ست ای بیک دیدار حسن عشق را الخ افتادای واقع شد آنچه واقع شد ای آن امر
قابل بیان نیست **قوله** جان بجانان الخ وارست یعنی رست و حرف وا از کلمات
زوایدست رقعهٔ چهارم قربانی چشم بسته الخ قربان بالضم چیزی که در راه خدای تعالی
تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا کما فی منتخب پس معنی این کلمه عام باشد از حیوان
وغیر آن اما قربانی بیای تحتانی مذبوحی ست که در عید الضحی ذبح کنند پس خاص باشد
لیکن صفت قربانی بچشم بسته از تخصیص ابا میکند چه بستن چشم گوسفند وغیره از مذبوحان
عید الضحی معهود نیست آری چشم انسان را بوقت قتل می بندند وطرفه تر آنست

که درین مقام قربانی را مضاف بهم بطرف عید قربان کرده غالباً نظر بلفظ خیال چشم
بسته گفته باشد طواف بالفتح گرد چیزی گشتن کما فی منتخب وخصوصاً گرد کعبه وطوف مثله
چنانکه گوید ع ز طوف کعبه می آیم ره کوی مغان دارم پوشیده نماند که لفظ حسرت
دو احتمال دارد یکی آنکه مضاف الیه شهید باشد که موصوفست بصفت بخسته ای
شهید حسرت که بخسته است و دوم آنکه مضاف الیه دخسته بود و دخسته حسرت که
مضاف و مضاف الیه باشد صفت شهید بود ای شهیدی که دل او از حسرت طواف کعبه
وصال خسته است و مخفی نیست که درین رقعه نیز مثل رقعه نخستین مبتداهای متعدد واقع شده یعنی
این مبتداها قوله سپر چشم کاسه سرشار الخ است قوله زخم نمایان الخ تیغ دودمه تیغی که هر دو طرف
دم داشته باشد و تلطفی که بعتاب آمیخته باشد آنرا تیغ دودمه گفتن خیلی لطف دارد
و اینچنین لطف را تیغ گفتن و نسبت زخم برداشتن ازان بدان سبب ست که لطف
خالص البته موجب راحت باشد و هرگاه عتاب با او یار شد لذت آن لطف نیز باقی
نگذاشت بلکه ارتکاب این چنین لطف رنج دهد که کاش خود لطف نمیکرد قوله جوهر
بخون الخ انباشتن پر کردن شهادت جوهر صفت شمشیرست ای شمشیری که شهادت
وقتل عشاق جوهر اوست قوله صد زخم خورده الخ در بعضی از نسخه صد اسم عدد واقع
و در بعضی صید بیای تحتانی بعد از صاد بمعنی شکار در صورت اول قوله صد زخم خورده
در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده مجموع صفتی ست که قائم مقام موصوف گشته و بطرف
حریم دلفگاری مضاف گردیده ای کسی که صد زخم خورده و با وجود این کثرت زخم در انتظار
زخم دیگر هلاک شده ای از مشقت انتظار زخم مرده یا تا دم مرگ انتظار زخم کشیده و این
زخم خوردن و انتظار زخم دیگر کشیدن در حریم دلفگاریست و در صورت ثانی صید

موصوف زخم خورده و در انتظار زخم دیگر هلاک گردیده صفت آن و موصوف با صفت
مضاف بطرف حریم واین ترکیب واضح ترست اما مبالغه خوردن زخم در نسخهٔ اوست چه درین
نسخه مطلق زخم ست احتمال دارد که یک زخم خورده در انتظار زخم دیگرست و در نسخهٔ
اول تصریح صد زخم واقع شده معهذا بقرینهٔ شکار که در فقره لاحق ست نسخهٔ صید بمعنی
شکار بهتر واولی ست **قوله** شکار نیم بسمل الخ نیم بسمل آنکه هنوز بحد ذبح نرسیده باشد
چه بسمل بمعنی مذبوح و ذبح کردنست تشریف بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن کما فی
منتخب اما فارسیان در معنی قدوم کسی نیز استعمال کنند و بهمین معنی ست در ما نحن فیه
چون نامهربان شعاری شخصی قرار داده وقوع آنرا بقدوم تعبیر کرده وحاصل
فقره آنست که کاتب این رقعه شکاری ست که بسبب ترحم و رقت قلب قاتل نیم بسمل
مانده و بحد ذبح نرسید و چون می خواهد که از دست او بقتل رسد واین معنی بدون
نامهربانی نمی تواند شد پس منتظر وقوع نامهربان شعاری اوست ای انتظار
می کشد که کی نامهربانی بکار برده سر از تن جدا کند **قوله** کفشک خسته الخ کفشک تصغیر
کفش برای افادهٔ معنی تحقیر نظر بخستگی کفش پوشیده نماند که درین فقره دو احتمال ست
یکی آنکه کفشک با صفت خود یعنی خسته مضاف باشد بطرف آبله پا اضافت بیانی
واضافت مجموع بطرف دشت بمعنی فی ای کسیکه در دشت ناشکیبائی کفش آبله
در پا دارد دوم آنکه کفشک خسته بدون کسره تمام مرکبی بود یعنی آنکسی که کفش او خسته
باشد و همچنین آبله در پا واین دو کلمه قائم مقام موصوف خود شده یعنی کسیکه از بسیار
گردیدن در دشت ناشکیبائی کفش او خسته و پای او آبله کرده و تشبیه آبله بکفش در
تقریر اول مناسب ست بدو وجه یکی آنکه آبله در پا بود چنانکه کفش در پا باشد دوم آنکه

مراد از آبله مجموع آبله هاست که به تمام کف پای محیط شوند نه یک آبله و این احاطه
پا کفش را نیز باشد **قوله** سایبان الخ سیه تاب بمعنی رنگی که از آب لیمو به تیغ دهند چنانکه
سابق گذشت و چون رنگ مذکور سیاه باشد درین مقام بمعنی مطلق سیاه استعمال کرده
چه رنگ داغ سیاه باشد و سایبان سیه تاب داغ بسر مجموع اسم شخص گشته ای کسیکه
سایبان سیاه داغ بر سر دارد و این تمام مرکب مضاف ست بطرف بادیه باضافت
فی ای اینچنین صفت و بادیه الخ بادیه خورشید قیامت صحرای که خورشید قیامت در
او بیک نیزه از زمین بلند باشد وحدت گرما بافراط بود و بادیه مذکور عبارت داشته
از جنون و رسوائی و حاصل فقره ظاهر ست **قوله** سیر آهنگ الخ حجاز نام پرده موسیقی
ست پوشیده نماند که نیاز و سوز و گداز را راگ قرار داده و خود را مطرب آن و لهذا
گفته که این کس در حجاز نیاز سیر آهنگ و داننده مقامات پرده سوز و گداز ست چه
مطرب از مقامات واقف باشد و در نغمه سیر آهنگ و رسا انداز بود **قوله** خون تمنا
الخ منا بالکسر موضعی ست در مکه معظمه کما فی منتخب پاکباز آنکه عشق پاک بازد
و غرض و علت با آن نیامیزد و کسی را نیز گویند که هر چه هست در قمار ببازد چنانکه ع
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم * و این را پاک فروش نیز گویند نصیر گفته ست نکهت
گل خانه بدوش از تو شد * فصل خزان پاک فروش از تو شد * و حاصل فقره آنست
کسی که در منای پاکبازی خون تمنا را بگردن خود گرفته ای تمنا را کشته و کشتن تمنا
عبارتست از دور کردن تمنا چه پاکبازی کمال آنست که عشق با غراض نباشد
قوله تیغ بخون الخ حاصل این فقره مثل سابق ست و از وضاحت احتیاج به بیان
ندارد **قوله** خون سعی الخ هدر بالفتح و بفتحتین باطل شدن خون و حق و مانند آن

سایبان سیه تاب
داغ بسر بادیه خورشید
قیامت جنون و رسوائی

سیر آهنگ و رسا انداز
حجاز نیاز مقام
و قانون داد پرده
سوز و گداز

خون تمنا بگردن
گرفته منا
پاکباز

کما فی منتخب و برین تقدیر لفظ باطل درینمقام زاید محض باشد بهرکیف مراد از هدر
کردن خون سعی آنست که خون سعی در راه تمنا ریخته میشود و بطرف آن اعتنا نیکند
چه اگر اعتنا میکرد سعی را از خون شدن باز می داشت قدم بر دم شمشیر نهادن
عبارت از تحمل مشقت های راه حصول مدعاست **قوله** کامیاب الخ چاشنی اندکی
از طعام و شراب اگویند که از برای تمیز کردن بچشند کما فی برهان ظاهر امر کب از چاش
مشتق از چاشیدن و یای نسبت باشد و نون زاید کرده اند یا نین تمام کلمه
نسبت بود و بتخفیف نون از آخر حذف شده و شاید که چاشنیدن هم بوده باشد
که اکنون بحذف نون چاشیدن شده و همین شیوع یافته و چاشنی ماخوذ از اصل ست
والله اعلم بالصواب ذوق در اصل بمعنی چشیدن ست اما در استعمال بمعنی مزه
و لذت و نشاط و خوشی آید درین صورت اضافت لذت بطرف ذوق بحساب
باشد پس بواو عاطفه خواهد بود یا ذوق در جای شوق بود و باین معنی نیز در کلام
میشود طالب آملی گوید ع لاله زاری شد جهان از کشته تا زو هنوز * می تراود
ذوق خون از خنجر جلاد من * کاسه سرشار آنکه پیاله از شراب لبریز داشته باشد
قوله که چون چشم الخ آیینه دار شدن عبارت ست از مظهر امری شدن درینصورت
معنی فقره آن باشد که این کس مظهر حیرانی ست چنانکه چشم قربانی مظهر حیرت باشد
سلسله جنبانی تحریک امری کردن **قوله** تا چار ارکان الخ رکن بمعنی جز شئ
ست و اضداد اربعه را که در فارسی آنرا چار آخشیج و در تازی عناصر اربعه
گویند رکن از ان سبب گویند که در عالم کون و فساد هرچه هست عناصر جز و او
باشد و گویند که این هر چهار را باعتبار جزو مرکب بودن بالفعل رکن نامند و باعتبار ابتدا

ترکیب از و عنصر گویند و باعتبار انتهای تحلیل بطرف او اسطقس خوانند لیکن اطبا
هر یکی از عناصر را رکن گویند لیکن درین مقام رکن بمعنی مذکور نیست چه اضافت
بسوی مماثل لازم آید بل در معنی اصلی ست یعنی جزو پس اضافت بیانی باشد
ای اجزای که عبارت از عناصر ست و ذکر رکن نظر بلفظ کعبه از مناسبات ست
کما لا یخفی علی الماهر و ارجاع ضمیر واحد در کلماست بطرف چار عناصر از جهت غیر
ذی روح بودن آنست داعی اجل باضافت بیانیست ای داعی که عبارت از اجل
ست لبیک اجابت باضافت مسبب بسوی سبب ای لبیکی که بسبب اجابت
باشد کعبه مراد کنایه از معشوقست قوله از حرمان الخ حرمان بالکسر بمعنی ناامیدی
کما فی منتخب و مستعمل بمعنی ناکامی ست و مآل هر دو واحدست پس حرمان دریافت
بمعنی ناامیدی از دریافت ست یا عدم دریافت نمودار در اصل بمعنی ظاهر کننده است
چه معنی آن منسوب بنمودن مبنی للفاعل ست و این نماینده باشد بمعنی برهان مستعمل
و صاحب بهار عجم بمعنی آنچه شبیه باشد بچیزی نوشته مترادف نمونه خسرو گوید ع
هر روز صد نقش ظفر گردون پدیدار آورد * تا شه کدامین خوش کند پیشش نمودار آورد *
و بهمین معنی ست در ما نحن فیه کما لا یخفی قوله از بدو ازل الخ بدو بفتح بای موحده و همزه
در آخر بمعنی آغاز کردن کما فی منتخب و عوام بدو بواو در آخر خوانند ازل بفتحتین زمانی
که اورا ابتدا نباشد کما فی منتخب خمیر بالفتح مایه آرد کما فی منتخب پیکر در اصل صورت
و لهذا علت صوری را در فارسی پیکری گویند و بمجاز بر قالب و کالبد اطلاق کنند
و فی ما نحن فیه بهمین معنی ست پوشیده نماند که سرشتن خمیر پیکر بآب تیغ عبارت ست
از کثرت خوردن تیغ ای آنقدر تیغ در پیکر او آمده که خمیر پیکر گویا بهمین آب سرشته شده

وهمچنین نوشتن سرنوشت بخط جوهر شمشیر یعنی جوهر شمشیر آنقدر ملازمست با وصورت بسته که بمنزله خط سرنوشت گشته گویا آن سرنوشت بهمین خط مرقوم گشته قوله اگر نفس الخ ناف زمین کنایه از مکه معظمه وآنرا ناف زمین وناف خاک وناف عالم نیز گویند ومعنی فقره از غایت وضوح حاجت به بیان ندارد قوله بآب زمزم الخ زمزم بوزن همدم نام چاهیست نزدیک کعبه معظمه وآب زمزم یعنی آب بسیار کما فی منتخب ودر فارسی نام خوانندگی وترنمی ست که باهستگی کنند چه زم بمعنی آهسته وزمزم بمعنی آهسته آهسته وکلماتی را که مغان در وقت آتش پرستی ومحل ستائش یزدان وهنگام بدن شستن وچیز خوردن بر زبان رانند زمزمه بهمان نسبت گویند چه آنرا هم باهستگی خوانند ودر ما نحن فیه معنی اولست پندار هستی گمان هستی وچون بیخود شود آن پندار نماند مطاف جای گشت وطواف کما فی منتخب وکعبه مطاف درینصورت بدو معنی باشد یکی آنکه جای طوف کعبه است ای کعبه اورا طواف میکند دوم آنکه طواف او چون طواف کعبه است کما لا یخفی علی الفهیم کردار در اصل بمعنی فعل ست وبمعنی مانند مستعمل چنانکه گوئی بکردار فلانی چنان وچنین کردم کعبه جان غالبا باضافت بیانی ست که عبارت از خود جان باشد ومراد از احرام کعبه جان بستن در عالم جان رسیدن که عالم غیب باشد وانسان هرگاه از خودی خود بر آید ای بیخود شود متوجه عالم غیب شده باشد وحاصل از جلد بدن بر آمدن نیز همین ست فافهم پوشیده نماند که قوله بآب زمزم با معطوفات خود تا قوله احرام کعبه الخ اخبار متعدده مبتدا است واقوال آینده تتمه جزوهای مختفی که در آخر افعال مثل افراخته وپرداخته وساخته وامثال آنست برای افاده تعقیب فعلی ست

که آینده مذکور میشود یعنی اول این کار میکند و بعدازان کذا کذا چنانکه گویند فلانی
سلام کرده بنشست ای اوّل سلام کرد بعدازان بنشست قوله گوناگون الخ لوازم
مبارکباد انچه درادای مبارکباد و گزارش تهنیت لازم وناگزیر باشد پرستار مطیع
وفرمان بردار اعم ازانکه غلام باشد یا کنیز و عبادت کننده را نیز گویند عرفات
بفتحتین جای وقوف آوردن واین اسم ست در لفظ جمع پس جمع کرده نمی شود
وقرار گویند که آنرا واحد نیست واگرچه جمع ست اما معرفه است ازآنکه اماکن زایل
نمیشوند پس مثل شی واحد شد اینست حاصل عبارت صراح مخفی نماند که قوله گوناگون
الخ مفعول اوّل ومعروض با مضاف الیه خود یعنی پرستاران الخ مفعول ثانی فعل بیدارد
ست که در آخر فقرات مدحیه معشوق مذکور خواهد شد و پرستاران و ثابت قدمان با
مضاف الیه خودها مضاف اند بطرف کعبه مراد اهل نیاز که عبارت از معشوق ست
قوله مربع نشین الخ مربع نشستن چارزانو نشستن و این عبارت ست از نشستن
بوضعی خاص که اهل هند آنرا پالتی خوانند یعنی پای چپ را از زیر ران راست برآوردن
وپای راست بران چپ نهادن صائب گوید ؎ زبیتابی گره نکشود از کار
سپند من + مربع در دل آتش نشستم تا چه بکشاید + کمافی بهار عجم واین طور نشستن
دلالت بر تکبر و نخوت دارد چنانکه دو زانو نشستن دالست بر عجز وانکسار کما
لایخفی وچون بدو زانو نشستن هیئات مثلث پیدا میکند چه از سرتا ناف گویا
یک ضلع واز ناف تا رکبه ضلع دوم وخط متوهم که از پیشانی تا رکبه بهم رسد ضلع
ثالث ست لهذا این طور نشستن را بمثلث تشبیه دهند چنانکه چارزانو نشستن را
بمربع نظامی فرماید ؎ بتربیع وتثلیث گوهرفشان + مربع نشین ومثلث نشان

گوناگون لوازم مبارکباد و ستایش آنکه مراسم تهنیت شایند خادمان و ناصیه سایان دربار خانه چون بیکار خدمت بناطیع معروض است که می چه ... هر ... ثابت قدمان آستان عرفات اهل نیاز کعبه مراد وار ... مربع نشین جاه ... باشد

چار بالش مسند ملوک و اکابر ازین جهت که بظاهر اسابق تکیه کلانی که حالا بر پشت
میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار میگذاشتند
یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو یمین و یسار پس حقیقت چار بالش همان چار تکیه
باشد که بمجاز بمعنی مسند مذکور شهرت گرفته **قوله** شهسوار الخ شهسوار مرکب از شه
مخفف شاه بمعنی کلان و سوار ست ای سوار کلان که عبارت از سوار یگانه باشد
از عالم شاه راه و شاه مرکب و این لفظ موصوفست و جمله در عرصه فتنه گری الخ صفت
آن سرد مهر مقابل گرم خون بمعنی بیمهرست و گرم خون بمعنی آنکه نهایت مهر و محبت داشته
باشد **قوله** یک جهان الخ نیم ناز بمعنی ناز اندک جلوه عرض کردن خویش بر کسی
مخفی نماند که قوله کعبه مراد الخ با معطوفات خود موصوفست و قوله که یک جهان الخ
با فقره های لاحقه صفت آنست **قوله** تا تیغ نگاه الخ ساز دادن سر انجام دادن
عرفی گوید ؎ مفرحی که من از بهر روح ساز دهم ✤ نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی
دیت بحل کرده آنکه دیت او بحل باشد ای دیت او لازم نبود خط بچیزی دادن
سند آن چیز نوشته دادن با در بن مقام از کلمات زوایدست **قوله** قدم براه الخ
ای یا آنکه از روی سهو مرتکب کاری شدن کدام مذهب نیست که دران گناه باشد
اما معشوق من مذهبی دارد که او اگر در راه مروت قدم بسهو نیز گذارد و طریق مدارا بغلط
هم سپرد در مذهب او گناه شمرده میشود **قوله** و خون گرفته الخ خون گرفته بمعنی اجل گرفته
و اینکسی ست که خود با ختیار در مهالک رود مفید بلخی ؎ ای خون گرفته لب لعلت
پیاله ها ✤ منسوخ در قلم و خطت رساله ها ✤ و حاصل فقره آنست که هر که خود را بر دم شمشیر
نگاهش زده پس اجل او چنان نزدیک می شود که از و تا اجل فاصله بقدر دم شمشیر میباشد

واین فاصله بغایت کم ست قوله عید قربان الخ خون ریز بمعنی خون ریختن و عرصهٔ
خون ریزی عرصه که خون دران ریخته شود نسخه بردن نقل برداشتن قوله موج خون الخ
موج خون موصوف و از جوش نشسته صفت آن و این موصوف باصفت مضاف
بسوی شهیدان و لفظ شهیدان موصوف و مضطرب و نیم بسمل هر دو صفت آن ست و عنان
بدست کسی سپردن اختیار بدست او دادن و چون رم معشوق از عاشق بغایت باشد
پس در عنان سپردن موج خون شهیدان بدست رم معشوق نهایت مبالغه در روانی موج
خون باشد قوله موج جیحون الخ جیحون آبی ست میانهٔ خراسان و ماوراء النهر نزدیک
بلخ کما فی منتخب جگر خون آنکه جگر او خون گشته باشد و این لفظ در صفت لاله باعتبار
سرخی ست که اندرون او باشد قوله زلفش بر گرد الخ ای زلف برگرد رخ نیست بل
تتق عنبرین ست که گرد کعبه است حجر الاسود سنگی مشهور در کعبه که سیاه رنگ ست و حاج
بوسه بر آن زنند و حسرت خال در دل حجر اسود غالبًا از جهت همین سیاهی رنگ
خال باشد و شاید که از جهت بوسه باشد چه خال رخ محل بوسه زدن عشاق ست ای
حجر الاسود برین معنی رشک می برد که چنانکه عشاق بکمال شوق بوسه بر خال رخ
معشوق میزنند حاج بدان شوق بر حجر اسود نمی زنند خونین کفن باعتبار رنگ سرخ
صفت گل ست دلاویز آنچه دل آویختهٔ او باشد ترکیب مفعولی ست و آنرا دلچسپ نیز
گویند حج اکبر عبارت از حج متعارف ست که در نهم ذیحجه باشد و عوام حجی را گویند که در
روز جمعه باشد و این اصلی ندارد قوله میدارد متعلق ست بمعروض که سابق گذشت
ای گوناگون لوازم معروض میدارد قوله دوگانه الخ دوگانه دو رکعت نماز
عارف گوید ع آنکس که محو یاد خدای یگانه شد + او را سجود نماز دوگانه است +

داد ار مرکب از داد بمعنی عدل و آر که کلمه نسبت ست ای صاحب عدل که عادل باشد پوشیده نماند که چون این مکتوب در مبارکباد عید اضحی ست در این فقره این مبتدا علمی اشارت بطرف آمدن عید مذکور باشد **قوله** بخانه خدا الخ خانه خدا ترکیب مقلوب ست ای خدای خانه و خدا بمعنی صاحب ست و این مجاز ست و حال این لفظ در فارسی مثل حال لفظ رب ست در عربی باین معنی که هرگاه مطلق بود جز بر ذات باریتعالی اطلاق نکنند و اگر مضاف باشد بر غیر او نیز اطلاق کردن رواست مثل خانه خدا و ده خدا و کتخدا چنانکه رب الدار و رب النوع و طرفه آنست که استعمال آن در محل استعمال در معنی غیر او تعالی ست و مراد از آن همان ذات مقدس حضرت حق ست چه خانه مراد از کعبه معظمه است و مالک آن حق جل و علی ست و بس حجاز مکه و مدینه و طائف و شهرهای دیگر که میان نجد و غور واقع شده کما فی منتخب و مراد درینجا مدینه منوره است و بمعنی پرده موسیقی نظر بلفظ ساز و آهنگ که در فقره لاحق ست مناسب مقام و مفید معنی ایهام ست و مخفی نماند که بای موحده در لفظ نجد او به پیغمبر برای قسم ست و ذکر سوگند از برای آنست که این با در اصل برای الصاق باشد ای قسم ملصق بفلان و هرگاه سوگند مذکور نشود همان بار ا قسمیه نامند چنانکه بای ابتدائیه که در واقع بای الصاقست و در صورت حذف لفظ ابتدا این بارا ابتدائیه گویند کما لا یخفی **قوله** که درین روز الخ چهره امید افروز صفت روز ست و مراد از افروختن چهره امید روشن و ظاهر گردانیدن امید چه مبادی آن و در اقتضای آن می کند که هر امید که هست بر آید پس امیدها ظاهر میشوند و برای حصول مدعا و لفظ امید فصل ست در ترکیب فاعلی اسم و امر و این در کلام اکابر اکثر الوقوع ست رهگذر

این مبتدا علمی بدرگاه یگانه داد دار و کلام بخشش... ست ... بجهه ...

که درین روز چهره امید افروز که از نشاط ... آهنگ ... و بهر ... جهت ... زیاده از ...

ظاهراً در اصل باضافت راه بسوی گذر خواهد بود وبکثرت استعمال کسره ساقط شده
والله اعلم بالصواب کاشانه بمعنی خانه کوچک نوشته اند وصاحب بهار عجم گوید
ظاهراً در اصل بمعنی خانه ایست که شیشه ها برای روشنی در تا بدان آن تعبیه
کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه وآنه که کلمه نسبت ست وبعد ازان بمعنی مطلق
خانه مستعمل شده حتی که اطلاق آن بر آشیانه مرغان نیز آمده انتهی میگوییم که
کاش بمعنی مطلق شیشه اغلب که نباشد چه آن مبدل کاچ بجیم فارسی ست وکاچ بمعنی
شیشه صلابه کرده است چه کاسه گران برروی کاسه وطبق وسفال ناپخته مالند
وآنرا کاچی بجیم فارسی وکاشی بشین معجمه گویند وگویند آن سفال پخته شده شبیه بچینی شود
چنانکه برهان در لغت کاشی بشین معجمه نوشته غایت آنکه کاشی را بمعنی خشت تنک
آورده که بصفت کذائی باشد درین صورت کاشانه بمعنی خانه باشد که دران این
چنین خشت وسفال چینی نما نصب کرده باشد واین رسم در زمان قدیم در هندوستان
خصوص در زمان حکومت افاغنه بسیار بوده از وعمارات مذکور چیزی تا حال
هم باقی ست پس بمعنی که صاحب بهار عجم نوشته اصلی ندارد وحاصل فقره آنست که
درین روز که هر طرف نشاط وانبساط آماده ومهیاست خانه دیده من صفائی ندارد بسبب
آنکه صفائی آن از غبار قدم شماست وآن میسر نیامده قوله وبی حضور رائح حضور بالضم
حاضر شدن کما فی منتخب مسرت گستر بمعنی منتشر وپراگنده کننده مسرت چه گستردن در اصل
بمعنی پهن کردنست وچیزی را که پهن کنند عرض وطول زیاده بهم رساند وهر چه پراگنده شود
جای فراخ وافرا میگیرد هوای جان فزا نداشتن خانه کنایه از تنگی خانه است چه هر قدر
صحن وسیع باشد هوا دران خانه زیاده آید وساکنان آنخانه را ترویح زیاده حاصل شود

وچنین وچنان نباشد بسبب نیامدن ہوا ترویج کمتر بود پس جان افزای کنایه از حصول
ترویج بسیارست و تعبیر ازان باین لفظ غالبا ازآنست که بر مذہب اطباء ہوای مستنشق
ہمراه بخارات لطیفه که از دم لطیف حاصل شود غذای روح شود و نزد بعضی صرف
ہوای مستنشق غذای روح گردد **قوله** قانون فرحتم الخ طنبور وطنبوره بالضم طنبار
بالکسر معرب تونبره که لغت ہندیست بمعنی کدوی تلخ وچون آنرا از کدو ساخته اند
بہمان نام شہرت گرفته از عالم تسمیة الشی باسم مادته ورشیدی گوید که معرب دم بره است
زیراکه شبیه است بدم بره کما فی بہار عجم پوشیده نماند که حرف را در ہر دو فقره بمعنی
اضافت ست ای تار تار قانون عشرتم و بند بند طنبور فرحتم **قوله** حبذا بخت
کارساز الخ حبذا از افعال مدح ست وذا درضمن آن فاعل وبخت کارساز
مخصوص بالمدح فرخا بمعنی بسیار فرخ چه الف مفید معنی بسیاری ست چون بدا
وخوشا ومخفی نماند که دراصل بیدلی یا عاشقی یا امثال آن مضاف الیه بخت کارساز
بود اما چون لفظ بیدلی مضاف الیه اقبال مدعا پرداز واقع شده از معطوف علیه
محذوف کرده تا عبارت مختصر باشد بکام جان ای موافق مقصود وفق آرزوی
جان وکام بمعنی دیگر ایہام دارد مخفی نماند که ذکر رسیدن بمطلب دلخواه وکشیدن
ساغر آرزو از قبیل ذکر چیزی ست بالوازم خودش ومراد ازان صرف ادراک دولت
ملازمت ست وبس واطلاق کشیدن بر ساغر وپیاله مجازست زیراکه کشیدن
درحقیقت شراب را باشد چه کشیدن درینجا بمعنی خوردن ست **قوله** این حسرت نصیب الخ
سرزنش بمعنی نکوہش وملامت ست اما درین جا بمعنی خلیدن دریافت میشود
کما لایخفی واین غریب ست وشاید بمعنی سرزدن باشد وسرزدن خار از چیزی عبارتست

از انکه خار دران چیز خلیده از طرف دیگرش سر برآرد و باینمعنی هم نادرست چراکه
سر زدن ست بمعنی مذکور نه سرزنش بشین مصدری گل نکردن بمعنی نشگفتن و گل کردن
بمعنی شگفتن جز درینجا بیت زلالی جای دیگر دیده نشده و شعر زلالی این وقت
بیاد نیست و غالب که در فقرهٔ مینا باز هم بدینمعنی باشد سبحهٔ صد دانه در کف زاهد
خشک نگاه او را دل گل کرده و شگفتن غنچهٔ امل کنایه است از حصول مامول یعنی تمنا
که در اکثر نسخ عبارت داغ بدل سر در پیش بدون واو عاطفه یافته می شود پس
داغ بدل صفت لاله و سر در پیش خبر مبتدا بود و بهتر آن باشد که بواو عطف بود چنانکه
در بعض نسخ صحیحهٔ معتبره بنظر رسیده پس هر دو خبر خواهد بود و تشبیه نیز تمام میشود یعنی
چنانکه غنچهٔ نشگفته لاله دو صفت دارد یکی داغ بدل بودن و دوم سر در پیش همچنین این
حسرت نصیب بسبب شرمندگی نشگفتن غنچهٔ امل همین دو صفت دارد و سر در پیش
بودن غنچه ظاهر ست و اگر بدون عطف باشد خصوصیت سر در پیش بودن بغنچهٔ لاله
وجهی ندارد کما لا یخفی قوله این حرمان روزی الخ حرمان روزی ای آنکه نوامیدی
روزی او باشد بزم وصال حاضر صفت حلقه بگوشان نظرباز آنکه دیدن روی خوبان
کار او باشد حافظ گوید ع صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی * زان میان حافظ دلخسته
و بدنام افتاد * قوله و اگر حال الخ بدین گونه ماند یعنی بطوری که الحال ست یعنی
حرمان و نا امیدی سر کردن شروع کردن و فاعل کند و گیرد و انجامد ضمیر ست که راجع
بطرف حال که بالا مذکور ست قوله تا مقدم عیش الخ مقدم بالفتح از سفر یا از جای
باز آمدن کما فی منتخب و مقدم عیش مقدمی که عیش آرد و ضمیر غائب قوله از اندیشش
راجع بطرف عید ست نه بطرف مقدم فافهم و لا تغلط صبح عید سرورم همچو صبح عید اشتباه

واین صفت بزم حضورست وسعادت اندوزان بزم حضور کنایه است از حضار بزم
ومراد از حضار بزم نه حضار اند بل خود مکتوب الیه چه از غایت ادب نه ذکر مکتوب الیه بر زبان
نیاورده ونسبت امر مذکور بسوی حضار بزم نموده پوشیده نماند که باد فعلی ست از افعال
ناقصه واسم آن هر روز وخبر آن فرخنده وغیر آن **رقعهٔ پنجم** **قوله** پشت بدیوار نشسته
الخ پشت بدیوار نشستن پشت بدیوار داده نشستن واین کنایه است از نشستن باعتماد تمام
کدورتکده جای کدورت یعنی آنکس که در کدورت کدهٔ الم بغایت استحکام نشسته است
قوله پشت الخ پشته پشته بقدر پشته های بسیار وپوشیده نماند که درین عبارت
بار مضافست واندوه وغم مضاف الیه آن واما لفظ شکسته فاصل ست
در مضاف ومضاف الیه پس معنی فقره آن باشد آنکس که پشت شکسته است از پشته
پشته بار اندوه وغم وشکستن پشت عبارتست از خمیدن پشت چه شکستن بمعنی خمیدن
نیز آمده واز ینجاست که کلاه گوشه شکستن بمعنی خم دادن گوشه کلاه آمده وبر تقدیر
ترجمه که کرده ام لازم می آید که اضافت شکسته بسوی بار اضافت مسبب بسوی
سبب ست چه بار سبب شکستن پشت ولهذا حرف از در ترجمه گفته شده است
پشت شکسته است از پشته پشته بار الخ وشاید که اضافت اسم مفعول بسوی
فاعل باشد چه بار فاعل شکستن ست پس شکستن متعدی خواهد بود وچون اینجا
متعدی بود در توجیه اول لازم باشد پس شکسته اسم مفعول نباشد بل بمعنی چیزی ست
که شکست دور افتاده بود چه شکست حاصل بالمصدر لازم ست وهای مختفی برای
نسبت باو لاحق شده وانچه منسوب بشکست باشد همانست که شکست در وآمده
باشد واینکه شکسته را مضاف بسوی بار گفته ام از آنست که در صـ۲ پشت شکسته

رقعهٔ پنجم
پشت بدیوار نشسته کدورتکدهٔ الم
پشت از پشته پشته بار شکستهٔ اندوه وغم

باراندوده بود فافهم **قوله** نظر بر پشت الخ دست بهم دادن بمعنی عهد بستن برای امداد و اعانت طالع گرد سر گردیدن ای طالعی که بسبب آن بگرد سر معشوق گردیدن بدست آید و این اضافت بادنی ملابست باشد ای اضافت مسبب بسوی سبب و همچنین اضافت پشت پای بطرف خجالت چه خجالت سبب آن باشد که نظر بر پشت پا دوزند و حاصل فقره آنکه چون طالعی که بسبب آن گرد سر معشوق میگردید عهد نه بست و یاوری نه نمود و ازین سبب نظر خود را بر پشت پای خجالت دوخته است ای از بدطالعی خود کمال خجل و شرمنده است **قوله** در رو بدیوار آورده الخ رو بدیوار آوردن حالتی ست که در وقت خجالت باشد رو یافتن توجه یافتن رخت بجای کشیدن خود را بدانجا رسانیدن چه هرگاه بجای رود رخت خود را نیز بدانجا برده باشد و بخت را درین مقام رخت قرار داده و بردن رخت بخت بر آستان معشوق بدو معنی ست یکی آنکه او رختی همراه ندارد بجز بخت خود و این بخت عبارت از بخت سیاه است پس چون بر آستان معشوق رود بجای رخت همین بخت بد را آنجا برده باشد دیگر آنکه بردن رخت بخت برای آنست که این سیاهی بخت در آنجا زائل میشود پس بدین غرض بخت را در انجا می برد پوشیده نماند که اضافت اقبال بسوی رخت بخت الخ از عالم طالع بر گرد سر گردیدن ست این اقبال که بسبب آن رخت بخت بر آستان معشوق نکشد شاید که اضافت بیانی باشد ای رخت بخت بران آستان کشیدن که عین اقبال ست و معنی فقره ظاهر ست قوله پشت پا تا قوله جان نثاری پشت پا زدن رو کردن و این در اشیا بیشتر مستعمل شود گاهی در اشخاص هم باشد شیخ محمد علی حزین گوید ع یارب بگلشن که بست پا که میزند

بر مسبت پشت پا و مستو پشت دست + و جواب اعتراض خان آرزو درین شعر باینکه
این معنی در اشخاص مستعمل نیست مع نظائر در قول فیصل بخوبی نوشته ام من اراد الاطلاع
علیه فلیرجع الیه تعلق در آویختن و مراد ازان علاقه محبت بکسی بهم رسانیدن ست
یا مراد تعلق دنیاست نا آشنا روی آنکه تا کسی تعارف نداشته باشد تملق چاپلوسی
کردن کما فی منتخب یکرو کردن در برهان قاطع ترک آشنائی و دوستی کردن انتهی
و باین معنی ست درین فقره جلالای طباطبا در اول نثر ششم فتح کانگره سانحه
یکرو کردن سورجمل پسر راجه باسو رو داد و بهمین معنی ست کار با کسی یکرو کردن ما نحن فیه
و اصل در استعمال این کلمه بمعنی مذکور آنست که یکرو آنست که نفاق نداشته باشد
و همین یک طرف باشد و لهذا بخلاف و یکجهت را یکرویه گویند پس باعتبار کار یکرو کردن
باین معنی باشد که کار و بار خود را یکرویه کند و از اغیار قطع کردن همین با یار پیوند چه اگر
با اغیار هم تعلق دارد کار خود را دورویه نموده باشد یکرو بجانب دست و روی دیگر بجانب
اغیار پشت بکوه از عالم پشت بدیوار کنایه از نشست باستحکام و اعتماد تمام پشت دست بر زمین
نهادن سلام بتواضع تمام کردن و این کنایه هست از کمال عجز مخفی نماند که اسباب مضافست
و دکان مضاف الیه و لفظ ازده فصل ما بین هر دو واقع شده و اضافت در زمین عجز بادنی ملابست
ای بسبب عجز بر زمین نهاده و زمین مضافست و عرصه مضاف الیه و عجز نهاده فاصل در هر دو
ای بر زمین عرصه جان نثاری بسبب عجز پشت دست نهاده عرصه جان نثاری عرصه ایست
که جان خود را دران عرصه نثار کند قوله که در دکان الخ یار فروشی مدح و ثنای یار کردن
چه فروشیدن بمعنی مدح کردن نیز آمده نظامی گوید ؎ گهر خر چار اند و گوهر چار فروشنده را
با فضولی چه کار + ای مداح را الخ و لهذا ستایش خود کردن را خود فروشی گویند

دکان تمام زیب
تعلق نا آشنا
روی بازار پیدا
خریدار تعلق پشت
ریش ... تکار
... با این حال
... سر کار با اغیار
... رد کرده در طلب
... پشت
و میدان ثبات
... و وفاداری
... پشت دست بر
... عجز نهاده
... جان نثاری
در دکان یار
... متاع
... یکسان
... خلاص بی ریا
... باست

پشت و رو یکسان انچه پشت او چون روی او باشد و اخلاص پشت و رو یکسان آنست
که در حضور و غیب یکسان بود قوله و دل خواهش الخ پس در پشت افگندن چیزی
مستغنی شدن از وچه هر چه از و بیزار شوند پشت بسوی او کنند آئینه زر در قفا که بر
پشت او کار زر کنند و دل را آئینه زر در قفا گفتن بسبب پس پشت افگندن خواهش
دنیا از انست که خواهش دنیا کنایه از طلب زر ست قوله با سیر چشمی الخ سیر چشم
بی پروا بود چشم بطرف چیزی نکنند و قوله بر خوان قناعت متعلق ست بسیر چشمی ای
بر خوان قناعت نشسته سیر چشم شده از بن دندان کنایه از طوع و رغبت و این را
از بن شتی و دو و از بن شتی و دو و دندان و از ته دل و از بن گوش و از ته گوش نیز گویند
طرف بستن از چیزی بهره مند شدن از ان چه طرف بمعنی گوشه است و این عبارتست
از گوشه رومال یا جامه که هر گاه برای خریدن اشیای ببازار روند نقد را در گوشه
بسته برند یا اگر چیزی را خرید کنند آنرا در گوشه بسته بیاورند و مجاز بمعنی تمتع استعمال
کرده اند و ازین جهت ست که طرف بستن از کباب گفته حافظ گوید ع کس بدور
عارضت طرفی نه بست از عافیت * به که بفروشند مستوری بمستان شما * و پوشیده
نماند که سرشتن بخت جگر همک بخت شور کنایه است از آنکه سبب کباب شدن بخت جگر
بخت شور ست قوله و پشت دست الخ گرسنه چشم مقابل سیر چشم و این در صفت
طمع آوردن باعتبار مجاز ست چه طمع مردم را گرسنه چشم کند نه که خود گرسنه چشم باشد
و شکستن دندان طمع کنایه است از زدن پشت دست بر دهان طمع بصدمه تمام
و این عبارتست از راندن طمع از پیش خود و شاید مراد آن باشد که دندان طمع شکسته
لائق آن نداشته که دندان بر چیزی تیز کند والله اعلم بالصواب قوله از پشتی الخ پشتی

در برهان بمعنی مدد و معاون نوشته اما درینجا بمعنی مصدری ست ای پشت بودن و
پشت نیز بمعنی پشتیبان و پناه است و لهذا دوائی را که برای تقویت مستی در شراب
اندازند آنرا پشت نامند و گویند شراب پشت داده و باده بی پشت و نام بلده که
در نواحی نیشاپور مشتمل بر دویست و شش قریه است نیز ازین عالم ست چه این بلده
برای نیشاپور بمنزلهٔ پشت بوده پشت و رو نداشتن کنایه است از پشت و رو یکسان
بودن یعنی باین صفت متصف نیست که یک جانب او را رو گویند و جانب دیگرش را پشت
بلکه هر دو جانب او روست و هم دست شمردن رعایت حضور و غیب آنست که
بطوری که در حضور باشد همان طور در غیبت بود **قوله** در موقف ادب الخ پوشیده نماند
که این قول با مابعد خود خبر مبتدا است که **قوله** پشت بدیوار نشسته الخ موقف ادب
موقفی که درو بادب استاده شوند قیام بندگی قیامی که از وی بندگی باشد پوشیده
نماند که اضافت در پشت نماز و سجده سر افگندگی اضافت مسبب بسوی سبب ست
یعنی پشت را بسبب نیاز در سجده که بسبب سر افگندگی حاصل میشود خم ساخته و حاصل
فقره آنست که اینکس در موقفی که اقتضای ادبست مانند شمع لوازم قیام بندگی ادا
کرده ای چنانکه شمع قائم باشد او در موقف مذکور برای بندگی قیام ورزیده چنانکه
پشت شعله از صدمهٔ باد خم نشود پشت خود را بسبب نیاز در سجدهٔ سر افگندگی خم
کرده چنین و چنان می کند که قول آینده دلالت بران دارد **قوله** بعرض پشت الخ
پشت تعظیم ای پشت برای تعظیم خدمت قریب بمعنی بندگی ست کما فی بهار عجم
رو کش حریف و مقابل کما فی بهار عجم صفوتکده جای صفوت و لفظ صفوت بهرسه
حرکت برگزیدگی و آنچه صاف باشد از تیرگی و غش کما فی منتخب پوشیده نماند که

رعایت حضور و غیبت را بهم دست در چشم می شمارد

در موقف ادب مانند شمع ادای لوازم قیام بندگی پرداخته و چون شعله از باد پشت نیاز بسجدهٔ سر افگندگی خم ساخته بعرض پشت تعظیم بخدمت حضور رو کش صفوتکده طور خم کردگان وادی نیاز باستان تجلی قرین نور افشان آوردگان

عز عرض عرقی که بسبب عرض کردن حاجات درحضور بزرگان حاصل میشود و پشت
تعظیم خم کردگان در و آستان آوردگان مضاف ست بطرف قول آینده و موحد
که در قوله بعز عرض ست متعلق ست بقوله میرساند که بعد از فقرات مدحیه معشوقست و مفعول
میرساند محذوف ای مدعا یا مطلب العرض فلانی میرساند قوله هر پشت پناه الخ
پشت پناه ای پناه پشت یعنی کسی که پشت مردم بدو قوی باشد پس پشت درین
ترکیب بمعنی ظهر خواهد بود ظهر بالفتح پشت و قوت انظهر بمعنی قوت پشت که عبارت از
پشت پناه است قوله که آسمان الخ این فقره با ما بعد خود صفت قوله پشت پناه
ست سنگین انچه وزن گران داشته باشد چه سنگ بمعنی وزن باشد و انچه منسوب
بوزن بود صاحب وزن خواهد بود اما اعتبار گرانی ازان جهت ست که گاه مطلق ۱۲
در معنی فرد کامل میگیرند گویا وزن همانست که گران باشد پاسنگ بدون یای تحتانی
و پای سنگ بیای تحتانی و پارسنگ برای جمله در مقام تحتانی انچه در یک کفه ترازو
نهند بجهت برابر کردن کفه دیگر کوه پاسنگ صفت بارست ای باری که کوه حکم
پاسنگ او دارد ای بار عشق او را آسمان بر پشت خود کشیده و پشت او از سنگینی
آن بار خم گشته یعنی خمیدگی پشت آسمان را باعث نیست مگر سنگینی بار عشق او قوله
و خورشید الخ یعنی آتش محبت او آنقدر گرم ست که آفتاب از مواجهه او پشت خود تافته
ای طاقت نیاورده چون میگویند که پشت آفتاب بطرف اهل زمین ست و روی
او آنطرف پس طرف و قوعی هم دارد و لفظ مهر باعتبار معنی آفتاب صنعت ایهام دارد
قوله تا ترک چشمش الخ ترک بالضم ضد تاریک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح
اند و چون ترکان عادت بغارت و تاراج و جور بسیار داشته اند معشوق و چشم معشوق را

بمجاز ترک گویند کمین کشادن ظاهر اکشادن آنقدر جای ست از مقام کمین که از انجا نظر بر دشمن
یا شکار تو اند افتاد و کمان کشیدن ترک چشم باعتبار قرب ابرو خواهد بود پشت زمین همانکه
آنرا روی زمین گویند کف خاک بمعنی مشت خاک ای خاکی که بقدر یک کف و یکمشت باشد
در آن ای در کف خاک مذکوره حاصل فقره ظاهر ست **قوله** خال لبش الخ از پشت کسی زادن
عبارتست از نطفهٔ او زادن چون خال بیشتر بر پشت لب باشد و لب معشوق را بمسیحا تشبیه
دهند از پشت مسیحا زادن خال طرف وقوعی پیدا کرده الولد سر لابیه پسر سر ست برای پدر
خود ای پسر بیشتر بخو و عادات پدر محلی میباشد و او دادن چیزی حق آن چیز ادا کردن
قوله خاک بر پشت الخ کاف درمیان این فقره بمعنی بلکه است ای خال نیست که بر پشت
چشم او جا گرفته بلکه از بس صفا و لطافت که در پشت چشم اوست عکس مردمک از ان نمودار
گشته **قوله** صبا در چمن الخ بو بمعنی امید یعنی باد صبا درین امید که او سوار شود و هودج
درمیان چمن عماری گل بر پشت خود میکشد و گل نیز در غدغه از روی برآمد مراد داز د
و آن مراد عبارتست از انکه گل عماری شود و او آن عماری را برای سواری خود قبول نماید
پوشیده نماند که گل کردن درینجا نیز بمعنی شگفتن ست و غالب آنست که کردن درینجا بمعنی
شدن ست و گل شدن غنچه عبارتست از گذاشتن حالت غنچگی و تحصیل هیأت گل
یعنی آرزوی اینکه غنچه مراد او گل شود یا کردن بهمان معنی فعل باشد و فاعل آن
گل نازنین خود مفعول آن غنچه مراد یعنی گل لبریز آرزوی این معنی ست که غنچه مراد
خود را گل گرداند سبز گردیدن گلبن بمعنی برگ آوردن گلبن که بعربی ایراق گویند
یعنی ورق آوردن و برگ آوردن گلبن امید عبارتست از برآمدن امید
چنانکه غنچه آرزو گل کردن عبارتست از برآمد آرزو کما مر **قوله** گل طراوت الخ سر سبز آنچه

سر او تیز و باریک باشد پشت خار الیعنی آنروی خار را گذار آرا گذار کننده قوله استغنا
از تغافل تا قوله باز دل شکار اوست تغافل بلند تغافل که بغایت باشد پشتیبان
بیای موحده چوبیست که بجهت استحکام دیوار نصب کنند و آنرا پشتیوان بواو بجای
موحده و پشتوان بدون یای تحتانی نیز گویند آب بر روی کسی بودن عزت و وقار
بودن او چه این عزت را آبرو گویند پشت گرم باضافت پشتی که قوی باشد و آنکه پشت او قوی باشد
او را پشت گرم بدون اضافت گویند خارپشت جانوریست معروف گویند مار را
می گیرد و سر بخود فرو می کشد و مار چندان سر بر خارهای پشت او میزند که هلاک میشود
کما فی برهان و تشبیه شانه از جهت دندانه ها بخارپشت نام ست یعنی درین مقام
عکس متعارفست چه همه جا خارپشت دشمن مارست و اینجا خارپشت شانه خدمتگذار
مار کاکل ادمی کند چه شانه موجب آرایش کاکل ست قوله میرساند ای مطلب را بعرض فلانی
میرساند و تفصیل این در اوائل فقرات مذکور گذشت قوله پشت و روے الخ
اتحاد علامه به تخفیف لام انچه علامت اتحاد داشته باشد و تای علامه بسبب
وقف ها شده و انچه بعضی علامّه بتشدید بمعنی بسیار داننده گویند غلط فاحش ست
مشرقستان جائیکه در و مشرق بسیار بود چه ستان افاده جای انبوهی چیزی کند
چون گلستان و بوستان و سنبلستان و امثال آن امّا این ترکیب عربی با فارسی
غریب ست صدف فلک ای بقدر آنکه صدف فلک از ان چیز مملو شود شعله زبان آنکه
سخنش تاثیر بسیار داشته باشد نیرنگسازی مترادف سحرکاری و هرگاه کسی شمع را
بباد دامن روشن کند البته ا معنی جز سحر نباشد قوله بپشتی رگ ابر تا قوله نگارد
رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود سید حسین خالص ـه شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی

رگ ابر سیمی گفت و بروز رم بگریست * کما فی بهار عجم و تشبیه قلم بدان تشبیه خوب ست
ماجری در اصل مرکب از مای موصوله و جری فعل ماضی ست که صله آنست پس بمعنی
سرگذشت باشد و بمعنی قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو که مستعمل ست مجاز ست آب گردیدن
خجل شدن بر روی آب آوردن رونق دادن بحر در آستین کنایه است ازانکه بحر با خود
آماده دارد و حقیقت این استعمال سابق در لفظ جان در آرستن بتفصیل گذشت
یعنی بمعاونت رگ ابر که عبارت از قلم ست ماجرای دیده خود را رونق می بخشد ای
می نویسد و شرح اشکباری چشم خود می نگارد قوله ابر از خیالش الخ و قوله که طوفان
الخ هر دو صفت دیده و چشم ست قوله چشم این هوادار الخ هوادار محبت کننده
چه هوا بمعنی محبت نیز ست و آنرا هواخواه گویند گوهر یکدانه گوهری که نایاب بود
و عدیل و نظیر نداشته باشد کما فی برهان سعدی گوید بیت تو آن در مکنون یکدانه *
که پیرایه سلطنت خانه * بر آبی ای بر رونقی یا بروانی سر دادن سیل روان کردن
آن پوشیده نماند که قوله دور از ان الخ حال ست ای در حالیکه از شما دور هم و
حرف از بیانیه یعنی پشت دست که عبارت از صدف ست حاصل آنکه صدف در دریا
نیست بلکه دریا پشت دست برای تسلیم بر زمین نهاده است و بر زمین بودن صدف
امر واقعی ست چه صدف در قعر دریا باشد قوله درین بهار الخ گلبانگ بمعنی گلبام
بباء موحده است یعنی آواز بلند که نقارچیان و شاطران و معرکه گیران در وقت
نقاره نواختن و دهلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار کشند چنانکه در برهان ست و
در نسخه مذکور بمعنی آواز بلبل نیز نوشته برگ ریز وقت ریختن برگ که موسم خزان باشد
پوشیده نماند که قوله درین بهار ظرف ست و قوله کار این سرو بر هوا الخ مظروف آن هم

ماجرای دیده طوفان در بغل
که ابر از خیالش آب گردیده برو
آب می آرد و رونق
اشکباری چشم خود در
آستین گوهر طوفان زده
گر بیانش تر شده
می نگارد چشم این
هوادار دور از آن گوهر
یکدانه بیمثل
رشک بر آبی بر داده
که دریا از دوش از صدف
پشت دست بر زمین
نهاده

درین بهار از شاخ
که گلبانگ ... بر
در گنبد رنگین گل
پیچیده

بدانکه بهار موصوفست بگلبانگ الخ صفت و قوله گلبن معطوفست برین بهار که
بانگ بلبل دران موسم چنین ست که گلبن که چنین و چنان بود چون دم طاؤس گردید
و خار پشت شدن آن عبارتست از برهنه شدن شاخها از برگ تا یک لخت
بجز از خار و شاخهای خشک نماند و دم طاؤس گردیدن آن کنایه است از سرسبز
شدن و برگ آوردن و گل شگفتن چه باعتبار سبزی ببال و باعتبار گل بداغهای
طاؤس تشبیه بهم میرساند قوله گل شگفته الخ رو آوردن بچیزی متوجه شدن بآن و
در بعضی نسخه یک روی دیگر جز شگفته ر وصفت گل هم ست ای گلی که شگفته روست
بطرف رنگین ادائی رو آورده نیم باز نیم شگفته پشت چشم نازک کردن کنایه است
از آنکه چشم برنمی دارد چه هرگاه پشت چشم نازک گردد چشم برداشتن بار گران باشد
چنانچه وقت ضعف مشاهده و معائنه میگردد اشرف گوید عالمی را کشت
پشت چشم نازک کردنش * چشم پوشیدن بتاراج خوابانیدنست * واین را
پشت چشم تنگ کردن نیز گویند طغرا گوید چنان پشت چشمی تنگ کرده است * که رطل
گران راسبک کرده است * قوله لب جویبار الخ سبز گردیدن پشت لب عبارتست
از برآمدن خط بر پشت لب انوار جمع نور بالفتح یعنی شگوفه پوشیده نماند که مراد از خمیدن
شاخسار پرانوار آنست که بسبب گران باری شگوفه خمیده شده تک یعنی ته و بن پائین
همچو ته حوض و بن چاه کما فی برهان غالباً در لفظ تگ و ته ابدال واقع شده باشد
چه ابدال ها بکاف فارسی شائعست چنانکه بنده و بندگان و بندگی
و امثال آن غایتش درین الفاظ های مختفی ست و در لفظ ته ملفوظی پشت آئینه آب
عبارتست از ته آب چه هرگاه جانب بالای آب را روی آب گفته اند جانب زیرین

اورا پشت گفته اما پشت آب متعارف نیست بلی روی آب متعارفست وغالبا آنطرف آب را پشت گفتن باعتبار تشبیه آب بآئینه است چه طرف آئینه را که درو رو نماید روی گویند وطرف دیگرش را پشت و در آب نیز عکس هر چیز از جانب بالا نماید پس طرف دیگر او پشت آن آهنی باشد آئینه رویان گلچین ای معشوقانیکه برای گلچین در گلزار می آیند پوشیده نماند که افتادن عکس گلشن در تنگ چشمه کنایه از افتادن عکس گلها و درختانست دران ورنه گلشن که عبارت از مجموع مکان و گلها و درختان ست عکس چگونه تواند انداخت وحاصل فقره آنکه از وقتیکه عکس گلها در ته چشمه افتاده ته آب را چندان رنگینی حاصل شده که روی آئینه رویان گلچین از خجالت تر شده یعنی آن رنگینی که در رواست در روی ایشان نبوده و خجل ساختن پشت چیزی روی چیزی را دلالت دارد بر مبالغه رنگینی چه پشت از روی کمتر باشد و هرگاه پشت آئینه آب روی ایشان را خجل کند چه قدر رنگینی در آب شده باشد قوله واگر درین فصل الخ استعاره بعاریت خواستن و بمعنی اصطلاحی علمای بلاغت نیست تازگی غالبا بتای فوقانی ست نه بنون چه نسبت تر و تازه بودن بطرف گلشن شایع است نه نسبت نازک بودن کو گل و شاخ وغیره را نازک گویند پیغاره بر وزن میخواره طعنه و سرزنش قوله و دور از گلشن الخ این فقره حالیه است یعنی درحالیکه از گلشن وصال دورم قوله کار این سر در الخ سر در هوا آواره و پریشان عرفی گوید؎ اگر سر در هوا گردد کسی باری درین وادی + که گر در چه فتد همدرد و باشد ماه کنعانش + خار تمنا در پا ای خار در پا بسبب تمنای معشوق چه اگر تمنای او نمیکرد صحرا بصحرا نمیگردید و خارها که در پای او خلیده نمی خلید وشاید که در خار تمنا اضافت بیانی باشد و در پا بودن آن مجاز و مراد آنست که المی که از خلیدن خار تمنا در دل حاصل

شده چنانست که از خلیدن خار در پا حاصل میشود آن شبنم متعلق بهار غوانست ای
چنانکه ارغوان دندان بر جگر خود افشرده که کنایه از قطرات شبنم ست همچنین الخ و دندان
بر جگر افشردن کنایه است از محنت و مشقت چه کمال محنت را جگر خواری گویند
پشت دست دریغ گزیدن ای پشت دست بسبب دریغ گزیدن مخفی نماند که قوله کار
این الخ مظروف قوله درین بهار طرب سرشار الخ ست که گذشت ای کار من درین
بهار در حال جدائی آنست که پشت دست بسبب دریغ و افسوس بگزم قوله و کردار
این غنچه الخ پشت پای کسی خاریدن در وقت خوشامد باشد برید بالفتح اشتری که هر دوازده
میل برای سواری نامه بران سلطان گذارند و دم آنرا ببرند بجهت نشان برای تفهیم
برید معرب دم بریده است کما فی منتخب میگویم تا که معرب دم بریده چرا باشد بل معرب
بریده است فقط و بریده خود عبارتست از آنکه دم او بریده بود بقرینه آنکه بریدن دم
آن اشتر متعارف بوده بهر کیف اطلاق آن بر قاصد مجازست و ما حصل فقره آنکه من
بامید اینکه مژده وصال معشوق برساند پای قاصد صبا می خارم قوله تا از گردن الخ
کوز پشت خمیده پشت حقه باز بازیگر و کذلک مهره چین چه بازیگران بحقه بازی کنند
و مهره دران بچینند سست پیوند چیزی که پیوند محکم نداشته باشد ترکیب عبارت از
جسم ست پس مصدر بمعنی مفعول باشد ای مرکب از هم گسیختن ای گسیختن بطوری که هر جزو
آن از یکدیگر جدا شود مهره پشت فقرات پشت که محل پیوند استخوانهای اضلاع ست
از یکدیگر ریختن جدا شدن از یکدیگر سخت کوش کوشنده دران حال که آن کوشش
سخت ای بسیارست درین صورت کلمه سخت درین ترکیب حال باشد و ذو الحال
کوشش که در لفظ کوش مفهوم میشود و شاید که ضمیر فاعل باشد که در کوش ست اما دیرباز

وزود خیز وامثال آن دلالت بر اول دارد چه دیریاز بمعنی حرکت کننده است درحالیکه آن حرکت بطی ست وزود خیز بمعنی خیزنده است درحالیکه آن خاستن زود ست یا اطلاق دیر وزود دیریازنده و خیزنده مجاز باشد فافهم وحاصل فقره ظاهرست **قوله** اگر صد قوای الخ قوای جمع قوت قوای پشت قوتهای که در پشت باشد چون قوی بودن آن بسوی پشت نسبت دهند قوا را به پشت مخصوص کرده اگرچه قوتها در تمام بدن ست وآنچه بعضی قوت پشت کرده بمعنی آنکه پشت او قوی بود گویند غلط محض ست کما لایخفی علی الفهیم ومنشاء این غلطی آنکه الف قوی را موافق قاعدهٔ عربی بصورت یا می نگارند وایشان آنرا یا تصور کردند هم پشت دو یا چندکس که بمعاونت یکدیگر کار کنند وحاصل فقره آنست که اگر صد قوت آنست و ستم بمعاونت یکدیگر بکین من برخیزد وخواهد که این کس که در میدان وفا قائم وپا برجاست عنان او را ازین میدان برگردانند نتوانند گردانید ای اگر آفت و ستم بر من بهجوم آرند ترک وفا نکنم **قوله** واگر هزار نیروی الخ فلک کینه با اضافت بیانی ست سمت بالکسر وفتح میم نشان وداغ و سمت بالفتح راه در روش نیکو کما فی منتخب و فی مانحن فیه اولست زمین اسمان انچه زمین او در بلندی حکم آسمان دارد **قوله** جگر این نزار الخ نزار بر وزن نگار لاغر وضعیف کما فی برهان کمان پشت خمیده پشت آب باران اشکش از سر گذشته ای آب باران اشکش از سرش گذشته چه موافق ضابطهٔ فارسیان ضمیر غایب از مضاف خود که سر باشد منقطع گشته بلفظ اشک لاحق شده تیرباران کـ بهار عجم تیرهای بسیار که از کمان سر داده باشد انتهی وتحقیق آن در شرح سه نثر ظهوری نوشته ام وحاصل فقره ظاهرست **قوله** بروشنی پشتش الخ یعنی پشت من بدان گونه خمیده که فلک مهره گردانی از مهره پشت من در کاسه نمائی می کرده واین وقتی باشد که سر از غایت

ضعف بر زمین رود و پشت خمیده گشته چنان نوازگون شده که مهره های پشت بجاسینه او ملصق شود مخفی نماند که روش هرچند بمعنی رفتار ست اما در استعمال بمعنی طور و طرز آمده پس بروشی بمعنی بطوری ست قوله این ناخن کبود الخ ناخن کبود آنکه رنگ ناخنش سبزی زند و این در حالت افراط سردی بهم رسد دی بفتح اول نام ماه دهم از سال شمسی که عبارتست از بودن آفتاب برج جدی که اول زمستان باشد کما فی برهان و فارسیان لفظ ماه را در آخر اسمای شهور افزایند چون فروردین ماه و اردی بهشت ماه و تیر ماه سعدی گوید ع اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل گوینده بر منابر قضبان + وگاهی در اول نیز آمده و این در کلام خاقانی ست اما در شهور عربی ماه اول گویند چون ماه رمضان و ماه شعبان و امثال آن انگشت نما آنکه انگشت بسوی او کنند و این کنایه از مشهورست سخت جان بمعنی سنگدل و بیمهر و همین معنی ست سخت دل و آنکه سختی کش باشد و متحمل مشقتها و محنتها تواند شد محمد قلی شکیبی ع شبهای هجر را گذرانیم و زنده ایم + ما را بسخت جانی خود این گمان نبود + و این را سنگ جان و سنگ جگر نیز گویند خاقانی گوید ع استخوان پیشکش کنم غم را + زانکه غم میهمان سنگ جگرست + پشت ناخن آنقدر سطح از ناخن که ببالای بنان باشد همه تن استخوان گردیدن کنایه است از لاغری بکمال چه در افراط لاغری گوشت و پوست خشک شده استخوان نمودار میگردد و پوشیده نماند قوله این ناخن کبود الخ مبتدا است و قوله مجروح جان الخ معطوف بران مبتدا موصوفست و قوله که مدار الخ صفت آن و قوله همه تن الخ خبر مبتدا است و قوله بسکه از جفای الخ متعلق بخبست به تقدیر حرف از در صدر قوله بسکه یعنی این کس همه تن استخوان شده از بسیاری اینکه از جدی فراق سختی کشیده قوله این قوی ضعف الخ قوی ضعف آنکه ضعف او زائد

نشود یعنی چندان در راه انتظار نشسته ام که بعد مرگ غبار من نیز با وجود صدمه
صرصر بر نخیزد قوله واین گریبان الخ پوشیده نماند که حرف را در قوله پشت زمین را بمعنی
برست ای بر پشت زمین و مخفی نیست که پشت زمین کنایه است از سطح زمین که بطرف
پای مردم ست وآنرا روی زمین نیز گویند و گاهی نظر براینکه این سوی بین اروی زمین
گویند تحت الثری را پشت زمین نامند چنانکه در بهار عجم آورده بی ساز و برگ ای بی جا بمانند
واین صفت بینواست شکسته پشت یعنی خمیده پشت قوله بزنگی ناتوانی الخ پی
اعصاب چله نشین گوشه نشین واین مجازست چه چله در اصل عبارت از چهل روز
نشستن ست در گوشه نه خود گوشه چون در گوشه نشینند بمجاز بر گوشه اطلاق کردند
وشاید که چله نشین یعنی نشینند بطور چله باشد بیغوله بروزن زنگوله یعنی گوشه و کنج خانه
وبحذف واو بیغله بروزن زنگله نیز گویند ومعنی فقره ظاهرست قوله این سر بصحرا داده
قدم سنجی الخ قدم زدن چه سنجیدن قدم عبارتست از گذاشتن قدم در راه یعنی قدم
واضح ست قوله الحق الخ تیغه پشت کنایه از بلندی پشت ظهوری در تعریف فیل
ست از وکاه کاهنده برتری * عیان تیغه پشتش از لاغری * کما فی بهار عجم
پوشیده نماند که نمودار گردیدن تیغه پشت از لاغری بسبب آن گفته که آن بلندی
درحال لاغری بسیار ظاهر شد وچه درحال فربهی بسبب پری گوشت و ذات الطرف بجانب
آن بلندی چندان محسوس نمیگردد قوله ومحبت آتشی الخ در گرفتن آتش کردن اصابت
درین معنی آنست که گرفتن آتش چیزی را عبارت ست از التصاق آتش بدان
ولفظ در که برای ظرفیت ست دلالت دارد برآن که تا اندرون آن چیز را آمده
درینصورت آن آتش خوب دران چیز کرده باشد لهذا در گرفتن یعنی اثر کردن استعمال

با فقره بمجاز بر چیزی که صلاحیت اندرون چیزی در آمدن هم نداشته باشد اطلاق کنند
چون در گرفتن صحبت مرزا بیدل گوید ع چون شمع باین فسردگی صحبتها مفت ست
اگر بشعله هم در گیرد * پلنگ جانوری که آنرا در عربی نمر گویند و آنچه بمعنی یوز شهرت دارد
غلط محض ست گویند که بوی دهان او گنده نباشد بر خلاف شیر که بوی دهان او نهایت
متعفن بود و زخمی که از دندان او برسد به نشود و از ینجاست که در گلستان فرماید که
زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و گویند که جانوران صحرا از پلنگ چندان نمی ترسند
که از شیر نیز نمی ترسند زیراکه شیر هم در گرسنگی شکار کند و پلنگ سیر باشد یا گرسنه در هر دو
حالات شکار میکند قوله هر بجگر الخ بجگر نامرد فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
و فسان دادن و سنگ فسان که شهرت دارد دال ست بران که فسان بمعنی این فعل
ست و باشد که مجاز بود و معنی فقره پر ظاهر ست قوله قدم در معرکه الخ مرد آزما درین
فقره دو احتمال دارد یکی آنکه صرف صیغه اسم فاعل باشد و صفت معرکه بود و موصوف
با صفت مضاف بطرف عشق ای معرکهٔ عشق که آزماینده مردست دوم آنکه مرد آزمائی
بیای مصدری بود و پس معرکه مضاف بود بسوی مرد آزمائی و آن مضاف بطرف عشق
پشت نمودن گریز کردن کارزاری آنکه لائق کارزار بود و در بعضی نسخه کاری ست
ای آنکه کار خوب کند و شاید که کار بمعنی جنگ بود چنانکه در لفظ کارزار کار بمعنی جنگ ست
پس کاری بمعنی جنگی ست قوله و نقد دل الخ نقد دل در بازار مهر از دست نداده آنکه
در بازار محبت دل خود را از دست نداده باشد ای عاشق نشده چه تعلق خاطر را دل
دادن گویند اعتباری آنکه لائق اعتبار باشد و معنی فقره ظاهر ست قوله قسم بصانعی
تا قوله نالانال از نیش شبدیز با دال ابجد بر وزن ممیز نام اسپ خسرو پرویز بود گویند

رنگ آن سیاه بود و وجه تسمیه آن شب رنگ ست چه دیز بمعنی رنگ ست بختی شتر قوی
بزرگ که از جانب خراسان آرند کمافی منتخب کوهان بکاف تازی بر وزن سوهان
بمعنی زین اسپ ست و آنچه از پشت شتر و گاو برآمده هم کوهان گویند لیکن بطریق مجاز
کمافی برهان و کوه کوهان صفت بختی ست ای بختی که جبال حلم کوهان او وارد و اضافت
بختی بطرف فلک بیانی ست ای بختی کوه کوهان که عبارت از فلک ست رنگ نخچیر
بز کوهی و گاو دشتی را گویند و بمعنی شتر قوی که از بهر نتاج نگاه دارند نیز ست کمافی برهان
بارگیر اسپ و شتر و امثال آن از برای بار کردن و سواری بعاریت بکسی دادن کمافی
برهان و بارگی مخفف آن ست مخفی نماند که قوله که صنعتش با معطوف او صفت صانع
ست و قوله در صحرای حدثش با معطوف خود هم صفت صانع و قوله که پشت بارگیر الخ
جواب قسم ست ای قسم بآن صانع که چنین و چنان ست که چندان بار غم بر پشت بارگیر
طاقت ای تحمل من افتاده که از کثرت او پشت بارگیر مذکور زخمی گشته ای از کثرت غم
تحمل و طاقت در من نمانده و همچنین در فقره ثانی قوله دوران شیر آشتی الخ پوشیده نماند
که در اکثر نسخ شیر آشتی گرگ پیشه کرده واقع ست و مشهور آشتی گرگ ست نه آشتی شیر
چه شیر آشتی هرگز نکند بس در اول وهله آماده جنگ و مهیای پنجه زدن گردد آری قاعده
گرگ ست که اول گوسپند را باشتی رام کند و چون او را یکسو برد شکار کند و بخورد عرفی
گوید ع اعدای تو خوشدل که بوی چرخ بصلح ست * غافل که کشد آشتی گرگ [illegible]
پس صحیح گرگ آشتی شیر پیشه کرده باشد یعنی دوران که باشتی گرگ کار می کرد با من کار
بعکس کرده پیشه شیر اختیار نموده ای در اول وهله بجنگ پیش آمده و بقوت بازوی خود
پشت مرا بزمین آورده ای هلاک کرده قوله هرگاه زمانه پلنگ الخ پشت خار چیزی باشد

و دار عظمتش بر پشت بختی کوه کوهان نهاده شده و صحرای حدوثش [illegible] ... [illegible] ... بازوی قوی [illegible] بزمین آورده [illegible] ... بر پشت خار [illegible] پشت [illegible] غم می خارد

از آهن یا دندان ماهی عاج و امثال آن بصورت پنجهٔ آدمی که پشت را بدان خارند معنی فقره ظاهرست قوله دور از آن الخ زنگاری زنگ آلوده چشم سمن سیما چشم سفید و مراد ازان سفیدی ست که از غایت انتظار بهم رسد قوله با لطاف یعنی بالطاف قادری که کذا و کذا است استظهار آن دارم که امید مرا رد نکند و بهر وجه که باشد صورت مرادرا که عبارت از وصال معشوقست در نظرم جلوه دهد و از هر دست درین فقره بمعنی از هر طور و هر طرز ست چه دست بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش نیز ست کما فی برهان قوله تا آئینه پشت و رو یکسان الخ صفا کار ظاهر اکسی ست که جلای آئینه کار او بود و حرف را علامت اضافت ست ای تا مصقل خطوط شعاعی مهر در جلای آئینه صبح ست شرطیست و جزای آن قول آینده قوله آئینه دل الخ پشت بر بهشت کردگان ای آنانکه از کمال استغنا پشت بطرف بهشت گردانیده اند و این کنایه از حضار بزم معشوقست چه ایشان از غایت خوبی آن بزم پروای بهشت ندارند قوله و تا تیر دعای الخ کاری ای اثر کننده ارادت درینجا بمعنی اراده و قصد ست اگرچه باظهار تای فوقانی اکثر بمعنی عقیدت مستعمل ست رو بآستان آوردگان کسانیکه بر آستانهٔ معشوق رو آورده اند پس یا اسم اشاره از اول آستان محذوف شده ای و یا ان آستان آوردگان یا آستان خود عبارت از آستان معشوقست گویا آستان آستانه اوست پس

خاتمه اتمام یافت شرح پنج رقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام و توفیق آراینده حسن کلام که زبان کار فرمایان کشور معنی از خزانهٔ لطف بی غایتش سرمایه دار نقد بی منتهای رموز و ضمیر کار پردازان دیار سخن سنجی از گنجینهٔ انعام بی پایانش صاحب نصاب امتعهٔ نامتناهی اسرار ست لله الحمد و المنة که خامه

جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و اضطرابی که دامنگیر خاطر بود
بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دو صد و شصت
و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار صورت گرفت و این کارنامه
بهمت صهبائی هیچدان هیچ میرزا زبیش رفت هیهات چه میگویم ع
امید بسته برآمد ولی چه فائده زان — امید نیست که عمر گذشته باز آید

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد بیهمال قادر ذو الجلال که ذاتش منزه از نقص و زوال و انتقال است و نعت رسول سرور عالم صلی الله علیه و سلم که صیت سیادتش در شش جهت بی قیل و قال است دبیران فن انشا و شائقان علم و هنر را مژده باد که درین هنگام فرخنده فرجام نسخهٔ دلکش پسند مضامین رنگین گلدستهٔ ریحان و یاسمین قفل گنجینهٔ معانی لطافت آگین جلد دوم مجموعهٔ کلیات شروح و رسالجات مؤلفهٔ یکتا از مضمار فهم و دانائی مولوی امام بخش دهلوی متخلص صهبائی با صد زینت و زیبائی حسب فرمایش دبیر خوش خصال نامور شیرین مقال منشی دینه دیال صاحب میر منشی ایجنسی بهوپال ترتیب مرقومهٔ ذیل شرح سه نثر ظهوری شرح مینا بازار و شرح پنج رقعه و شرح شبنم شاداب و شرح حسن عشق و شرح معمای نصیرای همدانی و شرح معمای جامی و رسالهٔ مناقشات سخن و رسالهٔ قول فیصل و ترجمهٔ حدائق البلاغت و رسالهٔ صرف و نحو قواعد اردو و رسالهٔ حل مقامات عبد الواسع هانسوی یکجائی بریک پیمانه و تقطیع بر طبع است پس از هر عنت بر منصهٔ عنائی چهره کشائی مینماید و از شائقان علم و طالبان هنر رو نمائی میطلبد منجمله ازان مجموعه و پسند مرغوب هر یک طبع ارجمند کتابی چند علیحده علیحده بتفصیل مسطوره شرح سه نثر ظهوری شرح مینا بازار شرح شبنم شاداب شرح معمای نصیرای همدانی و رسالهٔ قول فیصل و رسالهٔ صرف و نحو رسالهٔ اردو ترجمهٔ حدائق البلاغت طبع گردیده است بنظر سهولت خریداران کفایت پسند و تاجران خواهشمند مجموعهٔ یکجا فرد فرد بهم رسیدن ممکن بحمده تعالی شانه از انجمله کتاب نادر و عمده شرح پنج رقعه در مطبع نامی گرامی مجمع هنرمندان دهور منشی نولکشور مقام لکهنو ماه جنوری مطابق محرم الحرام سنه ۱۲۹۶ هجری رونق طبع تازه یافت